

رشد عظمت ای جان، که خواب بر سر ماید
و آن چشم کجا خست، که چون تو سهر ماید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

اجرا: پرویز شهبازی
۱۳۹۹/۰۷/۱۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۳۵
مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

امشب عَجَبست ای جان، گر خواب رهی یابد
وان چشم کجا خُسپد، کاو چون تو شهی یابد؟

ای عاشقِ خوش‌مذهب، زنهار مَخُسب امشب
کان یارِ بهانه‌جو بر تو گَنهی یابد

من بنده آن عاشق کاو نر بُود و صادق
کز چُستی و شب‌خیزی از مَه کُلهی یابد

در خدمتِ شَهْ باشد، شبِ هَمَره مَهْ باشد
تا از مَلَأِ اَعْلَى چون مَهْ سِپَهی یابد

بر زُلفِ شبِ آن غازی چون دَلو رَسَن‌بازی
آموخت که یوسف را در قَعْرِ چَهی یابد

آن اَشْتَرِ بیچاره نومید شدست از جو
می‌گردد در خرمن تا مُشْتِ کَهی یابد

بالش چو نمی‌یابد از اطلَسِ روی تو
باشد ز شبِ قَدْرَتِ شَالِ سِپَهی یابد

زان نَعْلِ تو در آتش کردند درین سودا
تا هر دلِ سودایی در خود شَرَهی یابد

امشب شبِ قدر آمد، خامش شو و خدمت کن
تا هر دلِ الهی زالله ولّهی یابد

اندر پی خورشیدش شبِ روپی اومیدش
تا ماه بلند تو با مه شبّه یابد

بیتنا

با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

امشب عَجَبست ای جان، گر خواب رهی یابد وان چشم کجا خُسپد، کاو چون تو شَهی یابد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس کلمات امشب و عجب و همین‌طور خواب و این‌که چه کسی چه باشنده‌ای چه جور شاهی پیدا می‌کند بسیار مهم هستند. امشب یعنی شب دنیا که ما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا در این تن هستیم. و شامل همین عمر کوتاه انسان است و خواب درواقع خواب هشیاری در ذهن است یعنی همانندگی با فکرهای مربوط به چیزهای این جهانی. پس می‌گوید که خیلی عجیب است که امشب ای هشیاری ای جان من یا ای همهٔ جان‌های انسان‌ها، اگر خواب بتواند راهی به شما پیدا کند این عجیب است، چرا؟ برای این‌که چشم هشیاری در انسان نباید به خواب ذهن فرو برود برای این‌که اگر چیزی را در مرکزش نگذارد و از طریق آن نبیند خود شاه را می‌بیند.

یعنی هشیارانه می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده شود و از طریق آن هشیاری ببیند نه از طریق همانندگی‌های من‌ذهنی، همین‌طور که می‌بینید این بیت درست عکس آن چیزی است که انسان انجام می‌دهد. اکثر انسان‌ها در ذهن به خواب ذهن فرو رفته‌اند یا در فکرهای همانند گم شده‌اند و در نتیجه درد ایجاد کرده‌اند و در دردها بیشتر گم شده‌اند به‌طوری‌که این هشیاری خداگونه که باید زندگی یا خدا را در این لحظه ببیند و به او زنده بشود اصلاً نمی‌بیند غیر از جسم چیز دیگری را نمی‌بیند.

بنابراین می‌گوید که برای انسان که می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود و بیاید به این لحظهٔ ابدی و در آن جا ساکن بشود یعنی جاودانه بشود همهٔ این‌ها یعنی به خود زندگی زنده بشود بعید است که به خواب برود. ولی برای انسان اصلاً بعید نیست. اکثر انسان‌ها در خواب ذهن هستند و همین‌طور زندگی را در سرمایه‌گذاری در دردها و همانندگی‌ها و آیین ذهن و من‌ذهنی خراب می‌کنند از دست می‌دهند.

پس بیت اول را بررسی می‌کنیم به‌وسیلهٔ شکل‌هایی که معمولاً به شما نشان می‌دهم من.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

می‌گوید که امشب یعنی همین لحظه که ما در این تن زندگی می‌کنیم عجیب است که یکی از این چیزهایی که در داخل دایره نوشته شده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مثل پول من، مثل بدن من، که انسان به‌عنوان امتداد خدا یا زندگی با آن‌ها همانیده می‌شود بیاید عینک من قرار بگیرد و من به خواب آن فرو بروم، چراکه در این بدن هشیاری می‌تواند شاه را ببیند.

پس اشاره هم می‌کند به این که چقدر زحمت کشیده شده و تکامل هشیاری صورت گرفته از هشیاری به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان در ذهن انسان. و انسان در ذهنش به خواب رفته، این خیلی متداول است و مولانا می‌گوید که نه این نباید متداول باشد. بلکه باید تعجب‌آور باشد. پس ما می‌بینیم که دیدی مولانا دارد که انسان‌های معمولی ندارند.

یعنی این که هشیاری بیاید به یکی از چیزهای داخل این دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یا چیزهایی که این‌جا نوشته نشده بچسبد یا به آن‌ها حس هویت بدهد و بلافاصله آن‌ها بشوند مرکز و عینک دیدش این کار به‌نظر مولانا عجیب است و ما می‌دانیم که وقتی هشیاری به چیزی حس هویت می‌دهد آن می‌شود مرکز و انسان تبدیل به جسم فکری می‌شود و اسمش من‌ذهنی است و چون جسم در زمان تغییر می‌کند. بنابراین از این لحظه ابدی حرکت می‌کند به زمان گذشته و آینده و در زمان می‌افتد و هر چیزی که در مرکز قرار می‌دهد، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیرد.

بنابراین آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که از خود زندگی می‌گرفت الآن دیگر تبدیل به یک به‌اصطلاح خاصیت‌های مصنوعی می‌شود و می‌گوید این کار بعید است. درست است؟ پس اگر این کار بعید است من و شما می‌شنویم

پس بگوییم چه چیزی تعجب‌انگیز نیست؟ بیداری. بیداری از این‌که ما آمدیم به این جهان و همان‌جاییه شدیم با چیزهای گذرا و از طریق آن‌ها می‌بینیم. پس آن چشم خسپیده است یعنی خوابیده است. چشم هشیاری خوابیده است. پس ما می‌خواهیم بیدار شویم و این عینک‌ها را برداریم از همان‌جایی بیدار شویم [شکل ۲ (دایره عدم)] پس چکار می‌کنیم می‌آییم تسلیم می‌شویم.



شکل ۲ (دایره عدم)

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که مرکز ما را از جنس همان هشیاری می‌کند که دراصل از آن جنس هستیم یعنی مرکز ما را عدم می‌کند پس عینک همان‌جایی را در آن لحظه برمی‌دارد و عدم را می‌گذارد و ما درست می‌بینیم. پس کسانی که مثل مولانا همچون بیتی گفته‌اند حتماً مرکزشان عدم بوده و دیده‌اند. اگر در این لحظه من در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنم مرکز عدم می‌شود و درست می‌بینم. می‌بینم که بیهوده در خواب چیزهای این جهانی بودم و یک دفعه متوجه می‌شوم که عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت من جنسش عوض شد و اصیل شد و این‌ها را من دیگر از خود زندگی یا خدا می‌گیرم یعنی من دارم شاه را پیدا می‌کنم.

و یواش یواش با این هشیاری عدم که غیر از هشیاری جسمی است برای این‌که در این شکل [شکل ۱ (دایره همان‌جایی‌ها)] ما هشیاری جسمی پیدا کردیم ما می‌توانیم درست ببینیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و متوجه بشویم که نباید دیگر به خواب فرم‌های ذهنی برویم که چیزهای بیرونی را با ما ارائه می‌کنند و متوجه می‌شویم که پس از یک مدتی در واقع داریم به شاه زنده می‌شویم، این فضای درون می‌تواند تا بی‌نهایت باز بشود و در آن ما یک آسمان بزرگی پیدا کنیم چون هر چه آسمان یا فضای درون گشوده‌تر می‌شود می‌بینیم که انعکاس آن در بیرون که همین فکرهای ما و عمل‌های ما و آن چیزی که در

بیرون به اصطلاح به دست می آوریم هست اینها نیک تر می شوند؛ یعنی از برکت و خرد زندگی برخوردار می شوند، از عشق و زندگی برخوردار می شوند و کیفیت آنها روز به روز بیشتر می شود. بله.



شکل ۳ (مثلث همانش)

اگر به این شکل [شکل ۳ (مثلث همانش)] توجه کنید می بینیم که وقتی ما به عنوان هشیاری آمدم به این جهان و با چیزهای فکری همانیده شدیم و یک جسم فکری درست کردیم به نام من ذهنی، اینها، اولاً این چیزها آفل بودند، یعنی از بین رفتنی بودند و با هر چیزی که آفل است من همانیده شدم، دو تا خاصیت دیگر هم که تا حالا نبود، پیدا شد و آن قضاوت و مقاومت است. من متوجه می شوم که در من مقاومت ایجاد شده و من یعنی، مسئله دارم با اتفاقات، در مقابلشان مقاومت می کنم به جای فضاگشایی، فضاگشایی کار هشیاری است، مقاومت و فضا بندی کار من ذهنی است. یعنی این جسم ساخته شده از فکر که من فکر می کنم آن هستم سه تا خاصیت دارد. یکی همانیده است، یعنی حس هویت داده به چیزهای گذرای این جهانی و هر موقع این کار را کرده، قضاوتش و مقاومتش بیشتر شده است؛ پس با این سه خاصیت ما زندگی می کنیم. همانش با چیزهای آفل و قضاوت و مقاومت و همین طور می بینیم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتمان را هم از چیزهای آفل می گیریم و دائماً می ترسیم و هیجانات منفی داریم. پس می گوید:

**امشب عجیست ای جان، گر خواب رهی یابد
وان چشم کجا خُسپد، کاو چون تو شهی یابد؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس می گوید عجیب است که اگر یک انسانی با چیزهای آفل همانیده بشود و قضاوت و مقاومت پیدا کند. این عجیب است، در حالی که برای ما اصلاً عجیب نیست. به نظر من ذهنی ما این خیلی هم طبیعی است، همه این طوری هستند،

مسئله‌ای هم نیست. پس اگر آن‌طوری باشد، این مسائل ما هم که به وسیلهٔ من‌ذهنی ایجاد می‌شود، طبیعی است. در حالی که مولانا دارد می‌گوید که نه این عجیب است. عجیب است که یک جسم بیرونی قادر می‌شود خودش را در مرکز شما قرار بدهد و شما به خواب آن فرو بروید، در حالی که چشم هشیاری دارید، چشم خداین دارید، چشمی دارید که در واقع خیلی خوب می‌بیند و با یک هشیاری دیگری به نام هشیاری نظر می‌بیند. این پدیده را می‌تواند به راحتی متوجه بشود.

بعد از این شکل [شکل ۳ (مثلث همانش)] که می‌گذریم متوجه می‌شویم که اگر آن کار غلط است و عجیب است، یک کاری خیلی طبیعی است برای هشیاری. یعنی اگر همانیدن با چیزهای آفل و تبدیل به یک جسم فکری آفل شدن طبیعی نیست.



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

این حالت [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] برای ما طبیعی است که ما بیاییم با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم و این چهار تا خاصیت حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از عدم، یعنی از خود زندگی بگیریم و بگوییم که ما اشتباه کردیم. ما همانندگی در ذهن را بیش از حد ادامه دادیم.

بنابراین در اولین دفعه که ما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنیم، داریم می‌گوییم به اتفاق «بله» و وقتی می‌گوییم «بله»، یعنی از مقاومت و قضاوت [شکل ۳ (مثلث همانش)] رد می‌شویم و این دو تا را صفر می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث واهمانش)]. در نتیجه یک هشیاری دیگری در ما به وجود می‌آید و به ما می‌گوید که تو همانندگی شدی با چیزها و دردها. تو بیا صبر کن تا این همانندگی به اصطلاح بیفتد و ما متوجه می‌شویم که این مرکز عدم علاوه بر این که صبر را به وجود

می آورد، یک حالت شکر را هم دارد. در واقع ما داریم اظهار رضایت می کنیم و شکر می کنیم که ما داریم از این همانندگی ها **اشکل ۳ (مثلث همانش)** می رهیم و داریم به زندگی زنده **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)** می شویم.

در واقع داریم شاه را می شناسیم، یعنی خدا را می شناسیم و به او زنده می شویم و می بینیم صبر و شکر به وجود آمد در ما، قبلاً نبود و متوجه می شویم که این مرکز عدم حالا که این قدر هشیار شده، دیگر میل ندارد مثل قبل **اشکل ۳ (مثلث همانش)** ناآگاهانه همانیده بشود با این نقطه چین ها یعنی چیزهای این جهانی و می خواهد آزاد **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)** بشود و همین طور که غزل خواهد گفت یک اشتیاق آزادی و باز کردن فضای درون در ما وجود دارد؛ پس آن شکل **اشکل ۳ (مثلث همانش)** بلافاصله تبدیل به این شکل **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)** باید بشود، با این، اگر این بیت را درست می فهمیم.

این شکل **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)** که انسان عذرخواهی کند و برگردد به این لحظه از زمان، چون آن جا **اشکل ۳ (مثلث همانش)** به زمان افتاد، به زمان گذشته و آینده، این که ما بفهمیم این جسم که اسمش من ذهنی است، مجازی است، از فکر ساخته شده و در زمان مجازی کار می کند، یعنی در گذشته و آینده کار می کند و این یکی **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)** که مرکز عدم است، ما را آورده به این لحظه و با چشم زندگی می بینیم، این دو تا را تشخیص می دهیم، شناسایی می کنیم، این شناسایی مساوی آزادی است و متوجه می شویم که این مرکز عدم یک حالت اجتناب از همانندگی های جدید هم دارد، نمی خواهد دیگر با چیزهای جدید همانیده بشود و با شناسایی این که من از جنس این همانندگی ها **اشکل ۳ (مثلث همانش)** نیستم، آن ها می افتند، این همانندگی ها می افتند. بعد می رسمیم به یک شکل دیگری،



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

گفتیم که این شکل **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** افسانه من ذهنی است، اگر کسی به این بیت مولانا توجه نکند که می گوید:

امشب عَجَبست ای جان، گر خواب رهی یابد وان چشم کجا خُسپد، کاو چون تو شَهی یابد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

بگویند نه من می خواهم در ذهن بخوابم و با این دردها و همانیدگی‌ها بسازم، این من ذهنی خود من است، این دیدها درست است و مقاومت و قضاوت را حفظ کند. به تدریج خواهد دید که در زندگی اش مانع می‌بیند، مانع می‌سازد، مسئله می‌بیند، مسئله می‌سازد، دشمن می‌بیند، دشمن می‌سازد، یعنی این سیستم، زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند و این‌ها همه چیزهای ذهنی هستند. در واقع وجود ندارند و این افسانه من ذهنی همین جهنم من ذهنی است و شما در مردم می‌بینید. برای برخی مردم کاملاً عادی است که هر روز مسئله درست کنند و مسئله حل کنند، مسئله درست کنند و مسئله حل کنند، در حالی که می‌توانند از این کار اجتناب کنند.

اگر یکی متوجه بشود که مولانا می‌گوید: زندگی کردن در افسانه من ذهنی غلط است و عجیب است، رو می‌کند به این شکل:



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

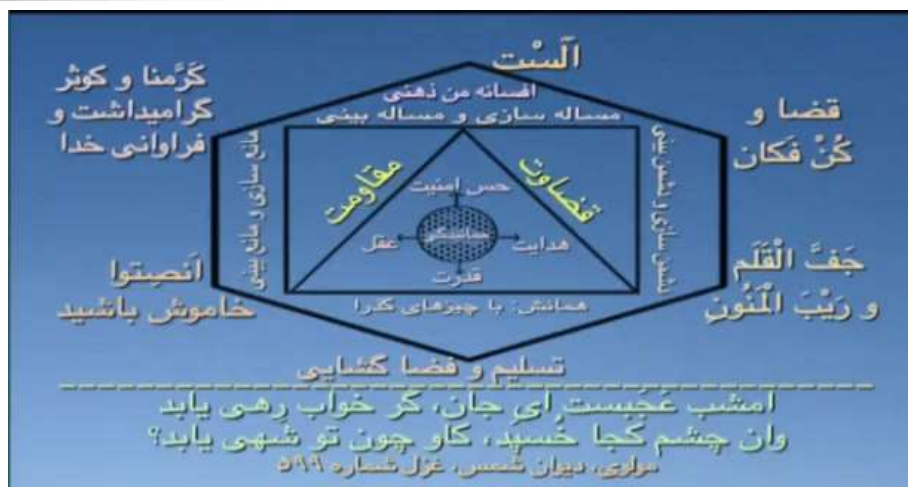
در این شکل [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] همین‌طور که می‌بینید، مرکز عدم است، برای این‌که ما تسلیم را یاد گرفتیم و شما یاد گرفتید که در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید، پس بنابراین از این شکل [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] می‌پریم به این شکل [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز عدم است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل شده، همانیدگی‌ها را می‌بینید و این‌ها را به اطراف می‌رانید و یواش یواش آن‌ها را می‌شناسید، می‌گویید من از جنس تو نیستم، شناسایی مساوی آزادی است آن‌ها می‌افتند و شکر و صبر و پرهیز و رضا با شماست. این لحظه را با

پذیرش شروع می‌کنید، پس از یک مدتی که شما در واقع «بله» محکمی گفتید به اتفاق این لحظه و فضا را باز کردید و از جنس زندگی شدید، چون آن فضای باز شده از جنس زندگی است، می‌بینید که از اعماق وجودتان شادی بی‌سبب می‌آید، برعکس این یکی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که شادی ما یا خوشی‌های ما، هویت ما، خوشبختی ما از این همانندگی‌ها یعنی نقطه چین‌ها می‌آید که در واقع بی‌اثر بودند یا اثراشان کوتاه مدت بود.

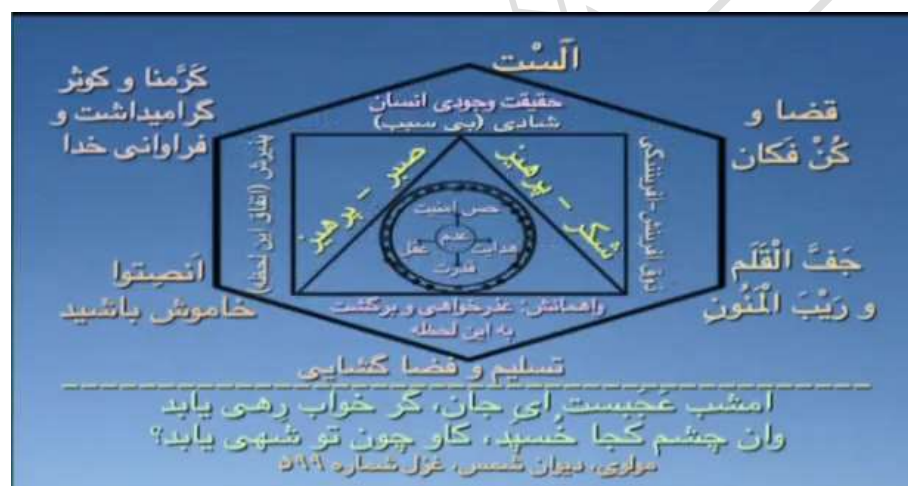
الان می‌بینیم که [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) شادی از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، حس امنیت از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، این‌ها را از اجسام نمی‌خواهیم و در ضمن متوجه می‌شویم که یواش یواش از آن جسم بودن خارج می‌شویم و تبدیل به یک موجود بی‌فرم می‌شویم. و این همان تعریف انسان است که می‌گوییم ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم. ما جسم نیستیم در واقع. اصل ما عدم است، ما یک ثبات هستیم، ما بی‌نهایت ریشه‌داری هستیم، بی‌نهایت عمق هستیم و آن در واقع عمق زندگی است که ما به آن زنده هستیم و این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) افسانه من ذهنی و دیدن برحسب همانندگی‌ها از بین می‌رود و دیگر ما دیگر به وسیله چیزها نمی‌بینیم و زندگی‌مان را حول محور هشیاری جسمی و چیزهای این جهانی سازمان نمی‌دهیم، تنظیم نمی‌کنیم، با آن‌ها تغییر نمی‌کنیم چون آن‌ها مرکز ما نیستند آن‌ها دیگر به ما هیجان نمی‌دهند و دردهایی مثل ترس، خشم، حسادت یا حالت‌هایی مثل مقایسه و همین‌طور دردهایی مثل حس عدم امنیت یا احساس گناه، احساس تأسف نسبت به گذشته یا اضطراب و نگرانی از آینده و حس مثلاً ناقص بودن یا سیری ناپذیر بودن، این‌ها همه از بین می‌رود و ما متوجه می‌شویم که چرا مولانا گفته است در این شب دنیا عجیب است که انسان به خواب یک همانندگی فرو برود برای این که آن چشم خدایین را ما پیدا کرده‌ایم.

این جور ابیات و این جور شکل‌ها کاملاً باید به شما نشان بدهد که گذاشتن چیزها به مرکز و همانند شدن با آن‌ها و مسئله‌سازی یا دشمن‌سازی قدغن است از نظر زندگی و زندگی هر لحظه حاضر است شادی‌اش را به ما بدهد و این مرکز وقتی باز می‌شود یواش یواش ما آفریننده می‌شویم پس پذیرش، شادی بی‌سبب، آفریننده بودن یواش یواش در ما زیاد می‌شود ما می‌بینیم که فکر الان‌مان را ما داریم می‌آفرینیم یعنی زندگی می‌آفریند.

ما کمان و تیراندازش خداست، ما کمان شدیم و این فضای گشوده شده درون از طریق ما فکر می‌کند و ما متوجه می‌شویم که آن ذهن همانند شده دیگر فروریخت و ذهن ما به اصطلاح به کار افتاد به کار اصلی‌اش که خلاقیت است افتاده است و از آن کج‌کاری و فلج شدن به اصطلاح نجات پیدا کردیم. اما این شکل‌ها هم می‌شناسید این دوتا شکل:



شکل ۷ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

یکی از همانیدگی‌ها در مرکز است [شکل ۷ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] یکی هم مرکز عدم شده و باز شده است [شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. و بارها این دو تا را به شما نشان دادیم و گفته‌ایم که با مقایسه این دو شکل و گوشه‌های شش ضلعی می‌توانید بفهمید که شما حالتی پیش می‌آورید که زندگی به ما کمک نکند یا نه! همین‌طور که می‌بینید این شکل [شکل ۷ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی را می‌بینید که داخل یک شش ضلعی است که گوشه بالای آن آلت است، یک کسی که در افسانه من‌ذهنی است و همانیدگی‌ها مرکزش است آلت را یعنی «بله‌گفتن» به این لحظه ابدی را یا «بله‌گفتن» به خدا در این لحظه را نمی‌شناسد. در حالی که این یکی که مرکزش عدم است [شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]،

عدم خود زندگی است می‌شناسد و فضاگشایی را می‌شناسد این بالایی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [فضاگشایی را نمی‌شناسد بلکه فضابندی و مقاومت را فقط می‌شناسد.

در فضاگشایی مقاومت صفر است و قضاوت صفر است. در شکلی که مرکزش همانیده است [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [ما خودمان قضاوت داریم و مقاومت داریم بنابراین قضا و این‌که زندگی الآن چه اراده می‌کند و تصمیم می‌گیرد را قبول نداریم، بنابراین ما موازی با زندگی نیستیم، با زندگی می‌جنگیم. قضا اتفاقات مناسب را در این لحظه پیش‌بینی می‌کند ما مخالفت می‌کنیم بنابراین این‌که زندگی با فضاگشایی ما [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [باید بگوید: «بشو و می‌شود»، صورت نمی‌گیرد، اسمش کن‌فکان است این کن‌فکان خیلی مهم است از نظر مولانا که زندگی در این لحظه می‌گوید: «بشو و می‌شود» این کار اگر انجام بشود با مرکز عدم انجام می‌شود. اما در شکل اولیه [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [که مرکز همانیدگی دارد ما می‌دانیم که مرکز پر از درد ما در بیرون منعکس می‌شود پس اتفاقات که در بیرون می‌افتد انعکاس مرکز ما است، مرکز ما که پر از درد است و همانیدگی در بیرون خیلی بد است این اسمش همین جَفَّ الْقَلَمِ است یعنی زندگی با قلمش حال درون و بیرون ما را الآن ترسیم می‌کند خیلی بد است این کار این ترسیم با همانیدگی‌ها در حالتی که اگر مرکز عدم باشد، [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [این فضا گشوده شده باشد روزبه‌روز بهتر می‌شود

و در شکل بالایی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [در شکل هم‌هویت‌شدگی‌ها اتفاقات بد می‌افتد که شک ما را برطرف بکند در شکل پایینی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) [که مرکز عدم است نمی‌افتد. یواش یواش انسان تسلیم و فضاگشایی را یاد می‌گیرد و در شکل بالایی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [که مرکز هم‌هویت شده داریم ما، تسلیم و فضاگشایی را نداریم بیش‌تر منقبض می‌شویم، فضا را می‌بندیم و همین‌طور همه‌اش حرف می‌زنیم با فعالیت ذهنی خارج از کنترل ما می‌بینیم که من‌ذهنی خودش را می‌سازد. خیلی از آدم‌ها نمی‌توانند فکرشان را کنترل کنند بلکه فکر آن‌ها را زیر سلطه در آورده‌است پس بنابراین این‌که مولانا می‌گوید:

امشب عَجَبَسْتُ اِیْ جَان، گر خواب رهی یابد؛ لحظه‌به‌لحظه خواب به آن‌ها دسترسی دارد و خواب آن‌ها را گیج کرده‌است. این کار [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) [از نظر مولانا بسیار عجیب هست که انسان متوجه نیست و همین‌طور این شخص روزبه‌روز مرکزش را منقبض‌تر می‌کند درحالی‌که ما از جنس بی‌نهایت هستیم باید مرکز را باز کنیم بنابراین هیچ موقع به بی‌نهایت خدا و فراوانی او زنده نمی‌شود این اسم‌اش کَرْمَنَا و کوثر است. و درحالی‌که این

شخص [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که لحظه به لحظه با عدم کردن مرکزش پیش می‌رود دارد به بی‌نهایت خدا زنده‌تر می‌شود برای این که فضای درون مرتب گشوده می‌شود، چرا که مرتب در این لحظه شناسایی می‌کند با فضای گشوده شده با خرد زندگی که من چه چیزی نیستم، وقتی آن چیزی که نیست آن را می‌اندازد آن چیزی که هست که همان فضای خلأ است به آن زنده‌تر می‌شود تا جایی که این فضا بی‌نهایت می‌شود و بی‌نهایت شدن این فضای درون، آسمان درون همان گرمی داشت خدا و فراوانی خداوند است که انسان بدست می‌آورد. پس بنابراین مصرع دوم در این جا به نتیجه می‌رسد.

وان چشم کجا خُسپد، یعنی چشم هشیاری در انسان چطور به خواب همانیدگی‌ها برود در حالی که می‌تواند به شاه یعنی خدا زنده بشود، هشیارانه شاه را پیدا بکند و ببیند. یک کسی که هشیارانه خدا را پیدا بکند و ببیند در این شب چطور ممکن است به خواب ذهن فرو برود یا یک چیزی جرأت داشته بیاید به مرکز انسان و انسان را مجبور کند که بگوید از طریق من ببین. و بنابراین بعضی از ما که بیش تر انسان‌ها البته الآن از فکری به فکر دیگر بی‌اختیار می‌پرند و ذهن آن‌ها را زیر سلطه گرفته است آن‌ها اشتباه می‌کنند و این بیت را نمی‌دانند. که اگر مولانا خبر داشته باشد خیلی ایراد می‌گیرد که نه تنها به چیزهای بیرونی اجازه داده‌اند که مرکزشان بشود بلکه این کار این قدر گسترش پیدا کرده است و این اشتباه این قدر تکرار شده است که ما فکر می‌کنیم زندگی‌مان را از پریدن به یک فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد بهتر خواهیم کرد در حالی که داریم بدتر می‌کنیم طبق این آموزش‌های مولانا، بله.

خوب، حالا من بیت اول غزل را برای تان خواندم امروز از این جا به بعد می‌خواهم ابیاتی از مثنوی بخوانم، آخر سر به غزل بر خواهم گشت. این ابیات مثنوی باید به ما کمک کند که ما من‌ذهنی را درست بشناسیم، شناسایی مساوی آزادی است، اگر این ابیات که از مثنوی می‌خوانیم واقعاً روی شما اثر نکند من دیگر نمی‌دانم چه چیزی می‌تواند اثر بکند اگر اثر نکند معنی‌اش این است که شما به اندازه کافی این‌ها را نمی‌خوانید، تکرار نمی‌کنید یا متعهد نیستید یا معنی‌اش را متوجه نمی‌شوید، یعنی به اندازه کافی قانون جبران را رعایت نمی‌کنید یعنی سعی و کوشش نمی‌کنید.

اگر متعهد باشید و این ابیات را تکرار بکنید می‌توانید بشناسید که چه اشکالی در شما به وجود آمده است و این را چه طوری باید برطرف کنید برای این که مولانا به جزئیات این راه می‌پردازد و اگر با مولانا به حضور زنده نشوید، به قول مولانا شاه را پیدا نکنید، دیگر با چیزهای دیگر من بعید می‌دانم بتوانید پیدا بکنید. پس این ابیات را شروع می‌کنیم به خواندن، از جاهای مختلف است. مولانا فضای ذهن را به ده تشبیه می‌کند و منظورش توهین کردن به ده نیست و بالا بردن شهر نیست، فضای حضور را به شهر تشبیه می‌کند. پس بنابراین می‌گوید:

ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۷)

یعنی به فضای ذهن نرو و با چیزها همانیده نشو، اگر این کار را بکنی احمق خواهی شد. برای این که از طریق چیزها خواهی دید و عقل هشیاری را که باید شاه را ببیند، بی نور می کند، برای این که هشیاری جسمی به آن می دهد و بی رونق می کند. دید هشیاری جسمی رونق ندارد و برکت ندارد.

قول پیغمبر شنو ای مُجْتَبی گور عقل آمد وطن در روستا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۸)

می گوید، قول پیغمبر را بشنو ای انسان، انسان انتخاب شده و این که انسان در ذهن از فکری به فکر دیگر بپرد و ساکن ذهن بشود، این جا در واقع قَبْرِ عقل است یعنی عقل می میرد آن جا، کدام عقل؟ عقل هشیاری، عقل کُل که ما می توانیم با آن ببینیم.

در آن شکل ها دیدید، یکی از اقلامی که ما از مرکزمان می گیریم عقل است، اگر عدم باشد عقل کل است، عقلی که تمام کائنات را اداره می کند، در اختیار ما قرار می گیرد می شود عقل ما، اگر عقل همانیدگی ها باشد، هیچ چیز، می شود عقل چیزهای این جهانی، رونق ندارد. پس عقل در من ذهنی می میرد. ولی بیشتر مردم می بینید که در روستا، یعنی در ذهن وطن کردند، در ذهن زندگی می کنند.

و این هم همان حدیث است؛ می گوید، در روستا، از قول حضرت رسول:

«لَا تَسْكُنِ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ»

«در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است.»

(حدیث)

دارد به این اشاره می کند مولانا. بله، پس می بینید که فضای ذهن فضایی نیست که حتی دین توصیه کرده باشد بروید آن جا زندگی کنید، این هم رفرنسش "Reference" است، دلیلش است.

هر که را در رُستا بود روزی و شام تا به ماهی عقل او نَبُودَ تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۹)

یعنی هرکسی در روستا باشد یک روز و شب، یک روز و شب تا یک ماه عقلش درست نمی‌شود، یعنی نمی‌تواند به عقل برگردد. می‌خواهد بگوید که، اگر کسی آمد چند صبحی از طریق همانیدگی‌ها دید و عینک همانیدگی‌ها زد، ببین ما چهل سال، پنجاه سال، در روستا زندگی کرده‌ایم؛ عرض کردم، منظورش از روستا ده نیست‌ها! روستائیان بگویند آقا به ما دارد توهین می‌کند، این‌ها تمثیل است. شما یک ده را با یک شهر مقایسه کنید می‌بینید شهر امکانات دارد، بزرگ‌تر است، دانش بیشتر است، در روستا کمتر است، دارد از این تمثیل استفاده می‌کند.

مولانا برای این که مطلب را به ما بفهماند از نمادهای عادی، مثل‌های عادی، مثل خر، گاو، گاوآهن، نمی‌داند شخم، چاه، چرخ چاه، دلو، گلنگ، بیل، از این چیزها استفاده می‌کند که مردم بفهمند. حالا این هم یک تمثیل است و توهین به روستا و روستایی نیست توجه کنید. بله، پس بنابراین،

تا به ماهی احمقی با او بود از حشیش ده جز اینها چه درود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲۰)

یعنی چه درو می‌کند. می‌گوید، اگر یک روز و شب، تمثیل می‌زند در روستا باشد، در ذهن باشد، یک مدتی با همانیدگی‌ها ببیند، این عینک‌ها این قدر به اصطلاح آبله‌کننده هستند؛ می‌بینید که مدت‌ها این عینک‌ها در چشم ما بوده است؛ تمثیلش این است، یک روز و شب اگر روستا باشد یک ماه احمقی با او خواهد بود؛ می‌گوید، از علف خشک، یعنی آن چیزهایی که از روستا می‌چینند؛ ذهن چه می‌گوید؟ توجه مردم، «تر» من می‌خواهم برتر باشم، خودم را می‌خواهم مقایسه کنم، تأیید مردم، این‌ها حشیش هستند دیگر؛ حشیش یعنی علف خشک؛ بله؟ می‌گوید، از حشیش ده یعنی روستا، ذهن، غیر از این‌ها یعنی غیر از احمقی چه چیزی می‌تواند درو کند؟

وآنکه ماهی باشد اندر روستا

روزگاری باشدش جهل و عما

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲۱)

می‌گوید، اگر هر کسی یک ماه در روستا باشد، یعنی در ذهن باشد، مدت طولانی در کوری و جهل دیدن برحسب من‌ذهنی دچار خواهد شد یا در این کوری خواهد ماند.

توجه کنید، می‌خواهد بگوید که، ای مردم که در ذهن زندگی کرده‌اید، اولاً دید خودتان را دید زندگی ندانید، ما مرتب با عینک‌های همانیدگی هنوز می‌بینیم. مدتی طول می‌کشد ما درست ببینیم، پس باید صبر کنیم، باید فضا را باز کنیم با دید عدم ببینیم و دیدهای غلطان را یکی یکی پیدا بکنیم، این طول خواهد کشید و آن که ماهی باشد اندر روستا،

روزگاری، یک‌مدتی طولانی این جهل و کوری در او خواهد ماند، کوری یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و نمی‌توانیم قبول کنیم این‌طوری هم می‌شود دید؟ یعنی دید من همه غلط بوده است؟ بله، برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها، عینک جسمی دیدی، هنوز هشیاری جسمی داری، هشیاری نظر نداری.

اشتباهاً ما را در ذهن انداخته‌اند و مدت‌ها است ما در ذهن زندگی کرده‌ایم، در روستا زندگی کرده‌ایم، پس باید غلط ببینیم. حالا، این نشان می‌دهد که هر کسی به خودش باید مشکوک باشد که من غلط می‌بینم، اصرار نکنند به دید خودش که من درست می‌بینم. همه ما دچار این اشتباه هستیم و خواهیم شد و باید ببینیم که دیگران چه می‌گویند، شاید دیگران بهتر می‌بینند و اگر کسی به ما ایراد گرفت، وَلَوْ خَشَن، ممکن است درست باشد، نباید بگوییم دشمن ما هستند. بله،

ده چه باشد، شیخِ واصل ناشده دست در تقلید و حجت در زده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲۲)

خودش تعریف می‌کند؛ می‌گوید ده چه است؟ تعریف می‌کند، ده یعنی معلّم معنوی، استاد معنوی، شیخ، که هنوز واصل نشده است، هنوز من‌ذهنی دارد، از من‌ذهنی درنیامده است برود به فضای یکتایی و تمام عینک‌های همانیدگی را بردارد، ده یعنی این‌که همه‌اش مشغول تقلید و دلایل ذهنی همانیده است؛ دست در تقلید و حجت در زده. پس می‌بینید تقلید و دلایل ذهنی قَدَعَن است. هر کسی دچار تقلید و شک و سبب‌های من‌ذهنی باشد با دید غلط من‌ذهنی، این آدم شیخ واصل نشده است، دیگر واضح است.

پیش شهرِ عقلِ کلی، این حواس چون خرانِ چشم‌بسته، در خراس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲۳)

خراس یعنی آسیابی که به‌وسیلهٔ خر و گاو می‌گردد؛ معمولاً چشم‌هایشان را می‌بستند و این‌ها عادت می‌کردند که همین دور خودشان بگردند آسیاب را بچرخانند؛ می‌گوید، ما هم در ذهن مثل این خرِ خراس هستیم، خرِ آسیاب‌گردان هستیم چشم‌هایش بسته است. یعنی ما همه‌اش درون ذهن یک کارهایی می‌کنیم نمی‌دانیم چرا این کار را می‌کنیم، چون آن خری هم که آسیاب را می‌چرخاند، نمی‌داند چرا می‌چرخاند، آسیاب را می‌چرخاند نمی‌داند روغن کنگد می‌گیرند یا این‌که یک روغن خاصی می‌گیرند و شاید گندم را آرد می‌کنند، خر از آن خبر ندارد.

پس می‌بینید که عقل کلی، عقل کلی عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند که ما به آن دسترسی داریم؛ وقتی مرکز را عدم می‌کنیم عقل ما عوض می‌شود. پس می‌بینید که عقلی که از این نقطه‌چین‌ها شما می‌گیرید با عقلی که با مرکز

عدم پیدا می‌کنید زمین تا آسمان متفاوت است. اسمش را می‌گذارد عقل کل، شهر است، منظوم از شهر عقل کل است منظوم از روستا عقل همانیدگی هاست. پیش شهر عقل کلی، این حواس ما، حواس ما یعنی پنج تا حس به علاوه فکرها همانیده، هر چیزی دیدیم با آن هم‌هویت شدیم.

فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها دیدن با عینک‌های همانیدگی و عقل حاصل از آن‌ها، این درست مثل خراخی هستند که چشمشان بسته است در خراس می‌گردند آسیاب را می‌چرخانند. یک عده‌ای چرخ این جهان را یک جوری می‌چرخانند یک نانی درمی‌آورند می‌خورند، بقا دارند، ولی نمی‌دانند چرا زندگی می‌کنند؛ مرتب فکر می‌کنند فکرهایشان آن‌ها را می‌دواند از یک فکر هم‌هویت‌شده به یک فکر هم‌هویت‌شده از یک درد هم‌هویت‌شده به آن، همین‌طور می‌چرخند ولی در حین چرخش یک آسیابی هم می‌چرخانند، ولی زندگی‌شان بر حسب عقل کلی نیست بر حسب عشق نیست، درست است؟

پس این چند بیت را خواندیم شما یک چیزی را از مولانا گرفتید که هشیاری رفته‌است به ده، محدودیت، عقل محدود پیدا کرده است بر حسب چیزها می‌بیند و این کار درست نیست. و این کار طول می‌کشد مگر انسان واقعاً توجه‌اش به خودش باشد و کار کند و مرتب فضاگشایی کند و اگر نکند و مرتب مقاومت کند منقبض بشود فضا بندی بکند، آخرسر مثل خر خراسی خواهد شد.

اما چند بیت از دفتر دوم می‌خوانم و این بیت‌ها نشان می‌دهند که قومی یعنی تقریباً اکثریت انسان‌ها، حالا مولانا لطف دارد به ما می‌گوید قومی. قوم که چه عرض کنم اکثریت می‌خواهند خدا را در شیشه بکنند یعنی در ذهن بکنند.

مکر می‌سازند قومی حیل‌مند

تا که شه را در فُقاعی در کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵)

فُقاع یعنی شیشه شراب، شیشه، ذهن. بله می‌گوید که قومی حیل می‌کنند که شاه را یعنی خدا را در یک محفظه جا بدهند. حیل می‌کنند یعنی چه؟ یعنی بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنند. دوجور فکر داریم: یا مرکز ما عدم است زندگی از طریق ما فکر می‌کند، ما کمان و تیراندازش خداست، یا ما فکر می‌کنیم می‌گوییم من بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینم و فکر می‌کنم. الآن به ما گفت که این شبیه خر خراسی است، آن عقل نیست. پس قومی حیل‌گر، مگار، که انسان‌های همانیده با ذهن باشند می‌خواهند شاه را در جای کوچک جا بدهند.

پادشاهی بس عظیمی بی کران در فُقاعی کی بگنجد ای خران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶)

می گوید خدا که بی نهایت است و بی کران است، در یک شیشه چه جوری جا می شود؟ ای انسان هایی که متوجه نیستید، حالا اسمش را می گذارد خران.

از برای شاه، دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۷)

ما انسان ها که در ذهن زندگی می کنیم برای شاه یعنی خدا دام دوختیم. آخر ما فکر نمی کنیم این تدبیر را از او یاد گرفتیم؟ هر چه که می دانیم در ذهن از او یاد گرفتیم؟ پس چرا تسلیم نمی شویم چرا مرکز را عدم نمی کنیم؟ چرا به عقل جزئی که از طریق همانندگی ها به دستمان آمده است اکتفا می کنیم؟ چرا به عقل کل دسترسی نداریم؟ ما فکر نمی کنیم هر چه یاد گرفتیم از او یاد گرفتیم؟

نَحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

یعنی چه منحوس است شاگردی، چه بدشگون است شاگردی، که البته منظورش انسان همانیده در ذهن است، که با استاد خودش که زندگی باشد، خدا باشد، خودش را مساوی می پندارد، چرا؟ برای این که ما الآن قضاوت می کنیم مقاومت می کنیم، قضا و کن فکان این اتفاق را برای ما به وجود می آورد، عوض این که فضا را باز کنیم مقاومت می کنیم. می گوئیم من بهتر می دانم و این بدشگون است. ما می گوئیم مساوی خدا هستیم یا برتر هستیم. و پیش بیاید، جلو برود زندگی بکند این طوری، یعنی من ذهنی همچین چیزی است.

با کدام استاد؟ استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹)

با کدام استاد این کار را می کند؟ استاد جهان. توجه کنید استاد جهان زندگی است خداست، هر انسانی هم که به بی نهایت خدا زنده شده است. می گوید این هم با هشیاری نظر می بیند، نظر غیر از هشیاری جسمی است. وقتی مرکز را عدم

می‌کنیم با یک هشیاری دیگری می‌بینیم وقتی فضا را باز می‌کنیم باز می‌کنیم شما متوجه می‌شوید یک چیزهایی می‌بینید که قبلاً نمی‌دیدید، برای این که هشیاری جسمی دوست دارد فقط جسم ببیند.

ما چرا به آدم‌های دیگر نگاه می‌کنیم زندگی را در آن جا نمی‌بینیم؟ فقط مجسمه می‌بینیم. اشکال ما در تربیت بچه‌های مان، بزرگ کردن بچه‌های مان همین است. به بچه‌مان نگاه می‌کنیم زندگی را نمی‌بینیم جسم می‌بینیم می‌گوییم این یک مجسمه کوچولو است دارد حرکت می‌کند، فقط غذا می‌خورد، باید مواظبش باشم زیر ماشین نرود، لباس بخرم، غذا بدهم، همین، تمام شد رفت. نه، نه، شما باید زندگی را در او ببینید.

ولی برای این که زندگی را در او ببینید در خودتان باید به زندگی زنده شده باشید. اگر به زندگی زنده شده باشید که برای همین آمده‌ایم ما، در این صورت زندگی را در او به ارتعاش در می‌آورید، متوجه می‌شوید که بچه دوتا نیاز دارد، نیازهای جسمی و نیازهای معنوی. نیاز معنوی‌اش همین ارتعاش به زندگی است. می‌گوید با کدام استاد؟ استاد جهان. ما فکر می‌کنیم که چیزی را ما پنهان کنیم از نظر زندگی هم این‌ها پنهان می‌ماند، اگر آدم‌های دیگر ندانند پس خدا هم نمی‌داند، نخیر، همچین چیزی نیست. پس بنابراین آشکار و پنهان پیش او یکی است.

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده‌های جهل را خارق بده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

پس یک استادی که با نور خدا می‌بیند با نور نظر می‌بیند هشیاری‌اش عوض شده است. توجه کنید وقتی ما فضا را در درون باز می‌کنیم این هشیاری جسمی که الآن با آن می‌بینیم که مرتب هر چیزی را جسم می‌بینیم، انسان‌های دیگر هم جسم می‌بینیم، این هشیاری عوض می‌شود هی عوض می‌شود عوض می‌شود، یک دفعه متوجه می‌شوید که علاوه بر جسم چیز دیگری هم می‌بینید که نه چیز است، زندگی است. متوجه می‌شوید آدم‌ها زنده‌اند، درخت زنده است، حیوان زنده است، سنگ هم زنده است، همه چیز زنده است، در همه چیز هم اوست. اصلاً رفتارشان عوض می‌شود، دیگر نمی‌آیند حیوانات را اذیت کنید، انسان‌های دیگر را اذیت کنید یا فرقی بین خودتان و آن‌ها بگذارید.

وقتی ما متوجه می‌شویم ما از یک زندگی هستیم تفاوت‌های جسمی، شکل جسمی و سطحی بی‌اهمیت می‌شود. وقتی یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شدیم. و پرده‌های جهل همین پرده‌های همانندگی است، دید روستایی است، یعنی دید ذهنی است، «پرده‌های جهل را خارق بده»، یعنی کسی که با نور نظر می‌بیند، قشنگ از طریق من‌ذهنی شما می‌بیند که شما چه کار دارید می‌کنید و چه جوری هستید. «خارق بده» یعنی می‌درد، می‌بیند.

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»

بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.

(حدیث)

بله این از حضرت رسول است. می گوید کسی که مؤمن است، واقعاً به زندگی زنده شده، با هشیاری نظر می بیند.

از دل سوراخِ چون کهنه گلیم پرده‌ای بَندد به پیش آن حکیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۱)

پس بنابراین ما انسان‌هایی که همانیده با ذهن هستیم، پرده‌ای می‌بندیم پیش یک عارف بزرگ یا خدا، این پرده، پردهٔ ذهن است، پردهٔ همانیدگی است و ما فکر می‌کنیم کسی متوجه این موضوع نیست. ولی عارف هست، خدا هم هست،

پرده می‌خندد بر او با صد زبان هر دهانی گشته اشکافی بر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۲)

خود پرده خودش، می‌گوید می‌خندد بر او، درست است؟ و هر دهان مثل یک شکاف است. یعنی یک کسی که من ذهنی دارد داد می‌زند که من من ذهنی دارم، کسی که هشیاری جسمی دارد داد می‌زند من هشیاری جسمی دارم. کافی است دو جمله بگوید متوجه بشود یک عارف که این شخص من ذهنی دارد و من ذهنی‌اش را دارد پنهان می‌کند و تظاهر می‌کند که انسان معنوی است.

گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت، با من وفا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۳)

حالا آن استاد به شاگرد می‌گوید که تو از سگ هم کمتر هستی، برای این که با من وفادار نیستی، این بیت را شما بیابید اعمال کنید به رابطه بین ما و زندگی. ما نسبت به الست این که از جنس زندگی هستیم ما، ما از جنس خدا هستیم، وفاداری نداریم. چرا که ما من ذهنی که یک جسم است را ایجاد کردیم و آن را زنده نگه داشتیم و استاد را قبول نداریم. اگر استاد جهان را قبول داشتیم، در این لحظه به اتفاق این لحظه می‌گفتیم «بله» و فضا را می‌گشودیم. اگر «بله» می‌گفتیم مقاومت و قضاوتمان باید صفر می‌شد. با چیزهای آفل همانیده نمی‌شدیم؛

پس بنابراین فهمیدیم که قومی، [مولانا خیلی احترام می‌گذارد به انسان‌ها، حالا مگر قوم، منظور از قوم، فقط منظورش انسان‌ها باشد، نوع انسان باشد.] می‌گوید قومی حيله‌گر می‌خواهند خدا را در شیشه بکنند. خدا را در شیشه کردن نه تنها ما یک وصال دروغین را فکر می‌کنیم داریم در من‌ذهنی، ثانیاً خودمان را هم که از جنس او هستیم در شیشه کردیم. خودمان خداییت هستیم، امتداد خدا هستیم، بی‌نهایت هستیم، زندانی کردن خودمان در ذهن معنی‌اش این است که ما در ذهن جا می‌شویم.

ولی در این بیت مولانا می‌گوید که هر کسی به خودش نگاه کند ببیند آیا وفادار به اقرار است هست یا نه؟ یعنی به اتفاق این لحظه می‌گوید بله، که معادل بله گفتن به این است که بله من از جنس تو هستم. شما ببینید می‌گویید، اگر می‌گویید که باید مقاومت و قضاوتتان صفر باشد. خوب برویم چیزهای دیگر بخوانیم. می‌گوید:

نفس، اژدهاست با صد زور و فن روی شیخ او را زُمرّد دیده‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۴۸)

پس وقتی ما به‌عنوان هشیاری می‌آییم همان‌گونه می‌شویم با فرم‌های فکری و آن‌ها می‌شوند عینک ما، ما یک چیزی می‌سازیم به‌نام من‌ذهنی یا نفس، این مثل اژدها است که گفتیم در افسانه من‌ذهنی صدجور زور و فن دارد. مسئله ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند، مسئله حل می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، دلیل می‌آورد، امروز این‌ها را دیدیم. عقل خودش را عقل می‌داند. اما روی شیخ، روی مولانا، کسی که به زندگی زنده شده مثل زُمرّدی است که چشم اژدها را کور می‌کند. می‌دانید این افسانه شاید قدیم متداول بوده که زُمرّد چشم افعی را کور می‌کند و البته امتحان کردند دیدند نمی‌کند. ولی به‌رحال افسانه است مولانا از آن استفاده می‌کند. پس بنابراین فرض کنید که زُمرّد می‌گیرید افعی نمی‌تواند ما را بزند، اژدها کور می‌شود. پس می‌خواهد بگوید که اگر ما دائماً متعهدانه شیخی یا استادی را مثل مولانا را بخوانیم و تمرین کنیم، این خواندن و تمرین کردن که روی شیخ باشد، مولانا باشد و استفاده کردن از این دستورالعمل‌ها و آن‌طوری بودن، این مثل زُمرّدی است که اژدهای نفس را کور می‌کند. وگرنه زور و فن زیاد دارد.

توجه کنید که ذهن میدان جنگ من‌ذهنی است، فقط زمان‌هایی که ما از ذهن می‌آییم بیرون، با «بله گفتن» به اتفاق این لحظه و با فضاگشایی است که ما با من‌ذهنی می‌توانیم، حالا من این کلمه را به کار نمی‌برم معمولاً، ولی به کار ببریم، مبارزه کنیم، چون با ذهن نباید جنگید. با فضاگشایی است که ما می‌توانیم فن و زورش را ببینیم. وگرنه اگر جذب ذهن شویم، تمام زور ما را می‌گیرد بر علیه ما، وقتی من‌ذهنی ما مسئله می‌سازد، ما را به مسئله حل کردن وادار می‌کند، از زندگی کی

استفاده می‌کند مسئله می‌سازد؟ بله زندگی ما را تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، نمی‌گذارد درست زندگی کنیم، تبدیل به درد می‌کند و ما فکر می‌کنیم درست زندگی می‌کنیم. پس نشان می‌دهد که ما باید راهنمایی بگیریم، کمک بگیریم از انسان‌هایی مثل مولانا.

گر تو صاحب‌گاو را خواهی زبون چون خران سیخش کن آن سوای خرون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۴۹)

صاحب‌گاو، گاو در این‌جا من‌ذهنی است، صاحب‌گاو آن هشیاری است که دوست دارد من‌ذهنی داشته باشد. در این‌جا ما در این لحظه ابدی همیشه هستیم، اختیار داریم، برویم به سمت زندگی، تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم و در آن لحظه من‌ذهنی نداریم. یا نه بگوییم من‌ذهنی داریم، من دارم، نفس دارم، این هم نفس من هست با تمام دردهایش و زورش که بر علیه من به کار می‌برد، اشکالی ندارد، با آن می‌سازم یا افتخار هم می‌کنم که نفس دارم و نمی‌دانم من‌ذهنی دارم.

می‌گوید تو اگر صاحب‌گاو یعنی صاحب نفس را می‌خواهی زبون کنی، پست کنی، مانند خران به او سیخونک بزنی که بیا برو به آن سو، کدام سو؟ به سوی زندگی. یعنی تا درد هشیارانه ندهی و جلوی نایستی و نگویی که من از جنس تو نیستم و درد هشیارانه نکشی، این نمی‌رود آن‌ور. پس ما از این اختیارمان استفاده می‌کنیم و به من‌ذهنی همین‌طور که به خران با یک چیز نوک تیز تحریکش می‌کنند که تندتر برود، می‌گوید بیا برو این‌ور، آن‌ور نرو. درست است؟

*** پایان قسمت اول ***

چون به نزدیک ولی الله شود آن زبان صدگزش کوتاه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۰)

اگر با سیخونک ما، با درد هشیارانه به سوی ولی خدا برود به سوی انسانی مثل مولانا برود، آن زبان صد مترش کوتاه می‌شود. پس می‌بینید چه راهنمایی می‌کند مولانا. مولانا دارد می‌گوید که تو من‌ذهنی داری، میل داری من‌ذهنی داشته باشی، صد تا زور داری این مثل اژدها می‌ماند و اگر می‌خواهی که از عهده این اژدها بر بیایی از آدمی مثل مولانا دست نکش، متعهد شو، یواش یواش خواهی دید که این زبان دراز من‌ذهنی‌ات کوتاه می‌شود. دیگر حرف نمی‌زنی، دلیل نمی‌آوری، دیگر بحث نمی‌کنی، دیگر نمی‌گویی من برترم. توجه می‌کنید؟! حرف کم می‌زنید، آنصتوا را رعایت می‌کنی. پس و ولی خدا یعنی انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده یا با مطالعه آثار او که ما داریم همین کار را می‌کنیم الآن، سبب خواهد شد که انسان بفهمد که هر چه تندتر حرف می‌زند من‌ذهنی‌اش قوی‌تر می‌شود. هر چه به سکوت نزدیک‌تر می‌شود ذهنش را خاموش می‌کند، بیشتر از جنس خدا می‌شود، بیشتر از جنس خودش می‌شود، هر چه بیشتر حرف می‌زند از جنس یک چیزی می‌شود که آن نباید باشد و آن همان من‌ذهنی است. حالا منظور از این ابیات این است که شما من‌ذهنی را بشناسید. من‌ذهنی می‌گوید صد متر زبان دارد؛

صد زبان و هر زبانش صد لغت زرق و دستانش نیاید در صفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۱)

صد تا زبان دارد هر زبانش هم صد تا لغت دارد و این نفاق و دورنگی‌اش را هم نمی‌شود اصلاً به توصیف درآورد یعنی این قدر این زیاد است.

دستان یعنی مکر و حيله؛ زرق: دو رنگی و نفاق، تزویر؛ پس هر من‌ذهنی دچار نفاق است، دورنگی است و حيله‌گر است و نمی‌شود توصیفش کرد، حرف زیاد می‌زند، استدلال می‌کند و الآن خودش می‌گوید:

مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۲)

یعنی آن هشیاری که می‌گوید که گاو نفسم را دارم بسیار خوش‌زبان است، سخن‌ور است و صد هزاران دلیل می‌آورد که این‌ها هیچ کدام درست نیست چرا؟ برای این که شما می‌دانید که به ما گفته مولانا: «تو سبب سازی و دانایی آن سلطان

بین» تمام سبب‌سازی‌های من‌ذهنی غلط است، این کار را بکنم آن‌طوری می‌شود، استدلال می‌کند، برحسب همانندگی‌ها در فضای ذهن با یک عقل ناقص، مرتب دلیل می‌آورد، سبب‌سازی می‌کند.

داریم چکار می‌کنیم؟ داریم من‌ذهنی‌مان را می‌شناسیم. اگر این‌جور خاصیت‌ها در شما هست یعنی دلایل ذهنی می‌آورید و عقب نمی‌نشیند و نمی‌دانید دلایلتان ناصحیح است خوب الآن بدانید. اگر خیلی فصیحید، سخنورید، همه می‌گویند صحبت کنید گوش بدهیم، بدانید یک اشکالی آن‌جا هست. اگر شما صحبت می‌کنید مردم تعریف می‌کنند، شما خوشتان می‌آید پس شما مدعی گاو نفس هستید، مدعی گاو نفس یعنی آن هشیاری انسانی که فکر می‌کند از جنس نفس است، از جنس من‌ذهنی است، من‌ذهنی اوست و افتخار هم می‌کند که این‌طوری است و نمی‌داند یک من‌دیگری وجود دارد که از جنس زندگی است و باید به او زنده شد.

شهر را بفریبد اَلَا شاه را

ره نتاند زد شه آگاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۳)

همه اهالی شهر را می‌تواند فریب دهد اَلَا شاه را، شاه رمز خداست و یا رمز انسانی‌ست که به بی‌نهایت او زنده شده است. می‌گوید تمام من‌های ذهنی را می‌تواند فریب دهد فقط شاه را نمی‌تواند، راه شه آگاه را نمی‌تواند بزند.

نفس را تسبیح و مُصْحَف در یمین

خنجر و شمشیر اندر آستین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۴)

می‌گوید نفس، تسبیح و قرآن را در یک دست گرفته دست راستش گرفته است ولی خنجر و شمشیرش را هم در آستین پنهان کرده است. پس نباید به شکل ظاهری آن، به سخنان آن اطمینان کرد، چه خودمان باشیم چه یکی دیگر، در یمین یعنی دست راست، مصحف یعنی قرآن. تسبیح هم که تسبیح است و می‌تواند عبادت باشد یعنی عبادت و طاعت خودش و قرآن را در یک دست گرفته ولی خنجر را در آستینش پنهان کرده است.

مُصْحَف و سالوسِ او باور مکن

خویش با او همسر و همسر مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۵)

اولی همسر است یعنی هم‌سر، دومی همسر یعنی همراه. می‌گوید: تو قرآن و فریب و حيله او را یا نیرنگ او را باور نکن و خودت را همسر و همراه او مکن؛ پس در این ابیات یک شناسایی‌هایی از من‌ذهنی خودمان و از من‌ذهنی کردیم که آخر

سر مولانا رساند حتی به طاعت پرستی که انسان باید تبدیل بشود، انسان باید هشیاری دیگری پیدا بکند. هشیاری جسمی را نگه ندارد و کارهای ظاهری مثل قرآن و طاعت به دست گرفتن ولی خنجر را در آستین پنهان کردن شرط نیست. بله،

سوی حوضت آورد بهر وضو

واندر اندازد ترا در قعر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۶)

یعنی تو را می آورد به سوی حوض که برویم وضو بگیریم بعد هل می دهد تو را می اندازد در حوض و تو را آن جا خفه می کند. بله، منظور از حوض در این جا می تواند جهان ذهن باشد و همین طور که می بینید که مولانا گر چه که استاد را یعنی معلم معنوی را لازم می داند ولی از ضرر و زیان انسان هایی که واقعاً هنوز من ذهنی دارند و می توانند انسان را به ذهن هدایت کنند، بیشتر در ذهن غرق کنند، هم هشدار می دهد.

ابیاتی که می خوانم الآن نشان می دهد که با من ذهنی نباید کار کرد، نباید تند تند فکر کرد، نباید با چار چوب های من ذهنی و روش های من ذهنی کار کرد و در غزل ما اصطلاح خوش مذهب را داریم. خوش مذهب یعنی کسی که مذهبش را و روش کارش را و فکرش را از عدم می گیرد. ولی کسی که با من ذهنی اش فکر می کند و عمل می کند و می خواهد به گنج حضور برسد باید مواظب خودش باشد.

می گوید در زمان داوود نبی یک کسی بود که دنبال گنج رایگان می گشت و می گفت که من تنبل هستم. و منظور از این تنبلی واقعاً تنبلی و سستی من ذهنی نیست؛ بلکه می خواهد بگوید انسان نباید تند تند فکر کند و تند تند عمل کند و در فکرهایش گم بشود، بلکه باید یواش کند فکر را و به یک ثباتی برسد، این ثبات تصمیم بگیرد، یعنی به زندگی زنده شود. هر چقدر ما آرام تر فکر می کنیم و ساکت تر می شویم بیشتر می توانیم فضل و دانش زندگی را بگیریم.

آن یکی در عهد داوود نبی

نزد هر دانا و پیش هر غبی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۰)

می گوید یکی بود در عهد داوود پیغمبر، پیش هر دانا و احمق این را می گفت :

این دعا می کرد دایم، کای خدا

ثروتی بی رنج روزی کن مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۱)

پس این دعا را می‌کرد، پیش هرکسی اعم از عاقل و نادان، دائماً این ورد زبانش بود که به من ثروتی بی‌رنج بده، درست است؟

با این ثروت بی‌رنج مولانا اشاره می‌کند که، گفتم، الآن صحبت تنبلی و این‌ها می‌خواهد بکنند، یک کسی نباید فکر کند که باید تنبل باشد کار نکند و یک گوشه‌ای بنشیند، این را نمی‌گوید. می‌گوید که، با دست‌وپا بودن در من‌ذهنی که من زرنج هستم و با عقل جزوی کار کردن به درد نمی‌خورد، خلاصه‌اش و ساده‌اش این را می‌خواهد بگوید که، ما در من‌ذهنی خودمان را زرنج می‌دانیم؛ در نتیجه با فکرهای همانیده و با کار زیاد می‌گوید که، داریم جان می‌کنیم به نتیجه نمی‌رسیم و نتیجه این‌ها، فکر کردن بر حسب من‌ذهنی و تندتند فکر کردن و کار کردن، سبب می‌شود که ما ساختارهایی درست کنیم که پُر از درد و این تولید ما برکت ندارد. ولی مردم مشغول این کار هستند. اگر دقت کنیم هر کدام از این قطعاتی که می‌خوانم به یک چیز مهمی از من‌ذهنی می‌پردازد و من قصدم این است که شما آن نکات را بگیرید.

چون مرا، تو آفریدی کاهلی زخم خواری، سست جنبی، منبلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۲)

می‌گوید که، برای این‌که من را کاهل آفریدی که من اگر ذهن بروم زخم می‌خورم و من سست جنب هستم، یعنی کمتر تکان می‌خورم و تنبل هستم. تو من را کاهل آفریدی و زخم‌خور آفریدی. زخم‌خورده، صدمه‌دیده و سست جنب، جنبش‌اش سست است، منبلی هم بر وزن تنبل همین به معنی تنبل است، کاهل، تنبل. بله، همه این خصوصیات را می‌خواهد بگوید که، هشیاری حضور دارد، ثبات انسان دارد، جنب‌وجوش سریع در ذهن همانیده‌شده بیهوده است.

بر خران پشت‌ریش بی‌مراد بار اسبان و آستران نتوان نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۳)

می‌گوید، بر روی خرانی که پشتشان زخم است و مرادی ندارند، به مراد نرسیده‌اند، تو نمی‌توانی بار اسبان و آستران را بگذاری. یعنی می‌خواهد بگوید که، من الآن فهمیده‌ام که من این بار من‌ذهنی را نباید بکشم، من می‌خواهم تو به من کمک کنی؛ «دلبر بردبار من آمده برده بار من» دو جور فکر و کار است، یکی این‌که در این لحظه ما ساکن باشیم، تأمل کنیم، فضای درون باز باشد، زندگی که کاهل است، ثبات دارد، از طریق ما فکر کند عمل کند، با آرامش، ما موفق می‌شویم.

یکی دیگر این که در فکرها گم بشویم تندتند فکر کنیم تندتند عمل کنیم و در فکر و عملمان گم بشویم، بعد از یک مدتی می‌بینیم هیچ چیز نشد، به خودمان ضرر زدیم. چرا؟ راه ریزش خرد زندگی را بر فکر و عملمان را می‌گیریم. می‌گوید که، ما فهمیدیم که رفته‌ایم در ذهن زخمی شده‌ایم. ما الآن تحمل بارگران را نداریم، ما باید این بار را بیندازیم بیاییم از پیش تو، تو از طریق ما فکر کن و عمل کن.

کاهلم چون آفریدی، ای ملی

روزی ام ده، هم ز راه کاهلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۴)

چون تو من را کاهل آفریدی؛ برای این که اگر قرار باشد ما به او زنده بشویم کاهل هستیم. البته توجه کنید وقتی به او زنده بشویم و ساکن بشویم، جسم ما سریع به کار می‌افتد. معنی‌اش این نیست که من نتوانم سریع فکر کنم؛ وقتی یک ساکن در من وجود دارد آن موقع خواهیم دید که آن ساکن و آن ثبات و آن ریشه‌داری، آن زنده شدن به زندگی، آن بی‌نهایت خدا، چقدر سریع فکر می‌کند هشیارانه و چقدر سریع عمل می‌کند. توجه می‌کنید؟ مولانا می‌گوید بین این دو تا شما فرق بگذار، که من ذهنی داشته باشی در من ذهنی‌ات گم بشوی، ندانی چه فکر می‌کنی و چه جوری عمل می‌کنی و سریع بدوی این جا بدوی آن جا، بعدش هم آخر همه‌اش به خودت ضرر بزنی؛ «کاهلم چون آفریدی ای ملی»، ملی یعنی بی‌نیاز. تو به من روزی بده هم از راه کاهلی.

کاهلم من، سایه خُسپم در وجود

خُفتم اندر سایه این فضل و جود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۵)

می‌گوید، من کاهلم، تنبلم و در سایه می‌خواهم، حالا یعنی سایه تو. برای این که سایه او روی ما بیفتد باید فضا را باز کنیم، همیشه باید مرکز ما عدم باشد، نباید یک همانندگی در مرکزمان باشد. در غزل می‌گوید که، بعید است که با این هشیاری بی که ما داریم، یک چیزی از بیرون راه پیدا بکند به مرکز ما، که البته خیلی چیزها راه پیدا کرده است. الآن داریم می‌فهمیم که این کار غلط بوده است و الآن می‌گوید: کاهلم من سایه خُسپم؛ سایه خُسپم یعنی در سایه می‌خواهم؛ در وجود. یعنی من را طوری آفریدی که در سایه تو باشم، نه سایه من ذهنی و این جهان. بنابراین من می‌خواهم بخوابم در سایه فضل و بخشش تو. فضل یعنی دانش، جود یعنی بخشش. من دانش و بخشش تو را می‌خواهم، من کاری به این جهان ندارم. پس می‌بینید که به کجا می‌خواهد برود.

کاهلان و سایه خُسیان را مگر روزی بنوشتی نوعی دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۶)

آری، تنبلان و آن‌هایی که عادت کردند توی سایه بخوابند را مگر تو یک روزی دیگری نوشته‌ای. روزی دگر؛ آن چیزی که منِ ذهنی نمی‌شناسد. منِ ذهنی می‌گوید زرنگ باشم بدانم که راه زیاد کردن و انباشتن همانیدگی‌ها چه است، برحسب آن‌ها فکر کنم، در آن‌ها گم بشوم، درد ایجاد کنم، نه. کاهلان و در سایه خدا خُسیان را مگر تو یک روزی دیگری نوشته‌ای که این من‌های ذهنی نمی‌فهمند.

هر که را پایست، جوید روزی هر که را پا نیست، کُن دل سوزی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۷)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید، هر کسی که توی ذهنش است و می‌گوید من زرنگ هستم و پا دارم خودش می‌رود روزی پیدا می‌کند، هر که تسلیم تو است و فضا را باز می‌کند، پا ندارد و به تو می‌گوید من دست‌وپایم را سپردم دست تو، تو دل سوزی کن. یعنی فقط به کسانی دل سوزی می‌کند که این دانش و مهارت‌های منِ ذهنی را و زرنگی‌اش را می‌گذارند کنار، نمی‌گویند می‌دانم.

ببینید در منِ ذهنی ما چقدر می‌گوییم می‌دانیم، اصلاً اگر نمی‌دانستیم که چرا مقاومت و قضاوت داشتیم در مقابل اتفاق این لحظه؟ چرا به قضا معتقد نیستیم؟ چرا معتقد نیستیم یک عقل کل وجود دارد که جهان را اداره می‌کند، جسم ما و فکر ما را هم او اداره می‌کند؟ چرا؟ برای این که فکر می‌کنیم پا داریم، دست داریم. خوب اگر پا داریم، دست داریم، دیگر، می‌گوید، زندگی به ما دست‌وپا نمی‌دهد، دل سوزی نمی‌کند. این‌ها اشکالاتی است که در ذهن داریم ما. شما ببینید با دست‌وپا هستید، یعنی وقتی به خودتان نگاه می‌کنید؛ بابا نگاه کن من خیلی دست‌وپا دارم از همه بهتر بدم؛ نه.

رزق را میران به سوی آن حَزین ابر را می‌کش به سوی هر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۸)

خوب زمین حرکت نمی‌کند، دست‌وپا ندارد که می‌گوید، تو قضا را هل بده، بران به سوی آن انسانی که حَزین است، دست‌وپا ندارد، یعنی تسلیم است، می‌خواهد از خرد تو استفاده کند. یعنی رزق به سوی او می‌رود، منِ ذهنی‌اش کوچک است. درست است؟

و زمین که حرکت نمی‌کند، نمی‌تواند حرکت کند، وگرنه زمین که می‌دوید دنبال ابر، دیگر ابر هم می‌دوید. می‌گویند ابر را تو بیار روی زمینی که حرکت نمی‌کند. پس زمین همین فرم ماست، من ذهنی ماست. شما می‌گویید آنصتوا یعنی ساکت باش، این خیلی چیز مهمی است. وقتی ذهن را ساکت می‌کنید، دارید به این حالت تنبلی و کاهلی و ساکنی و این که من بلد نیستم، من می‌خواهم از فضل تو استفاده کنم، داری نزدیک می‌شوی. وقتی تندتند فکر می‌کنی یعنی می‌گویی من می‌دانم دیگر. اگر نمی‌دانستم که این قدر تند فکر نمی‌کردم و هر فکری هم دنبالش عمل است، عملی که ما در آن گم می‌شویم، بعدش درد است، چرا؟ منظور این بوده که ما به او زنده بشویم و از خرد او استفاده کنیم. او بتواند از ما عشقش را، برکتش را در جهان پخش کند، ما به آن نرسیدیم. هم‌ااش با من ذهنی‌مان و عقلش در این جهان به تلاش می‌پردازیم.

چون زمین را پا نباشد، جود تو ابر را راند به‌سوی او دوتو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۹)

می‌گویند اگر زمین پا نداشته باشد، فرم ما هم، من ذهنی ما هم پا نداشته باشد، بخشش تو، ابر را دولایه که پر از باران است می‌راند به‌سوی زمین، زمین که پا ندارد، باید ابر را بیاورد بالای آن‌جا بباراند تا آن زمین سیراب بشود. پس اگر ما هم پا نداشته باشیم، پای ذهن نداشته باشیم، بخشش خدا، ابر رحمت خودش را «دوتو» یعنی پر از آب، دولایه به‌سوی ما می‌آورد. ولی ما این قدر زرتگ هستیم که می‌گوییم ما بلد هستیم خودمان. چند تا مثال می‌زند.

طفل را چون پا نباشد، مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۶۰)

طفلی که هنوز پا ندارد، یک‌جا می‌خوابد تکان نمی‌تواند بخورد، مادرش به فکرش هست، می‌آورد و غذایش را می‌ریزد سرش. همه چیز به او می‌دهد. طفل اگر بیست‌سال داشته باشد، دیگر به او نمی‌دهند. چون می‌گویند من بلد هستم.

روزی خواهم بناگه بی‌تعب که ندارم من ز کوشش جز طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۶۱)

دارد می‌گویند من روزی می‌خواهم ناگهان دستم بیاید بدون رنج، این روزی همین گنج حضور است. و می‌گویند که از این کوشش من فقط طلبش را دارم و بقیه را تو می‌کنی. یعنی با عقل من ذهنی فکر نمی‌کنم، حرکت نمی‌کنم، فقط طلب شدید دارم، برعکس من ذهنی که طلبش کم است و کوشش با من ذهنی و عقل آن خیلی زیاد است. پس یک ایرادی که در

من ذهنی داریم این است که ما خودمان را دانا و زیرک می‌دانیم، فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم و به آن قسمت ثبات و ساکن خودمان که ریشه‌داری در زندگی است توجه نمی‌کنیم و آن کور می‌ماند. این شخص می‌خواهد آن را به کار بیندازد و مرتب می‌گوید که من کاهلم، تنبلم، در سایه‌خسبم، در سایه تو باید بخوابم، من در سایه این جهان نمی‌خواهم بخوابم. در این چند بیت مولانا توضیح می‌دهد که انسان‌ها سه قسمت هستند. پس هشیاری انسانی وقتی همانیده می‌شود با فرم‌های فکری در ذهن بعداً سه جور اتفاق می‌افتد، یکی هست که کاملاً آزاد می‌شود، یکی هست که اصلاً آزاد نمی‌شود و می‌رود به افسانه من ذهنی و در آن جا زندانی می‌شود و یک قسمتی از انسان‌ها هم دائماً در چالش هستند بین ذهن و هشیاری. پس اجازه بدهید بخوانیم. این ابیات باید نشان بدهد که ما چکار باید بکنیم. این قدر هم واضح است که به توضیح احتیاج ندارند.

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمی شکلند و سه اُمت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۵)

می‌گوید انسان‌ها هم قسمت شده‌اند. شکل آدم دارند و از سه جنس هستند. سه جور امت شده‌اند، سه جور انسان داریم. بله این‌ها آیه‌های مربوط به این موضوع است، از سوره واقع است.

« وَكُنْتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً »

« شما سه گروه باشید. »

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۷)

شما سه گروه باشید. یعنی در این لحظه سه جور انسان وجود دارد.

« فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ »

« یکی اهل سعادت، اهل سعادت چه حال دارند؟ »

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸)

« أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ »

« دیگر اهل شقاوت، اهل شقاوت چه حال دارند؟ »

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۹)

پس اهل سعادت آن‌هایی هستند که آزاد می‌شوند کاملاً. این‌ها هستند که من‌ذهنی را به اوجش می‌رسانند. سه دیگر آن‌ها که سبقت جسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند و اینان مقربانند. این‌ها آییه‌هایی است که این ابیات به آن مربوط می‌شوند.

«وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ»

«سه دیگر، آن‌ها که سبقت جسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۱۰)

«أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ»

«اینان مقربان هستند.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۱۱)

يك گرهُ مُسْتَغْرَقٍ مُطْلَقٍ شَدْنَد همچو عیسی با مَلَكٍ مُلْحَقٍ شَدْنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۶)

می‌گوید یک گروهی کاملاً آزاد می‌شوند، هیچ همانیدگی نمی‌ماند. خوب البته ما سعی می‌کنیم این طوری باشیم. ولی خوب تحت نیروهای مزاحم خودمان و جامعه هستیم، ببینیم چقدر موفق می‌شویم.

يك گرهُ مُسْتَغْرَقٍ مُطْلَقٍ شَدْنَد همچو عیسی با مَلَكٍ مُلْحَقٍ شَدْنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۶)

یعنی کاملاً آزاد شدند و هیچ همانیدگی نماند. مثل عیسی رفتند با مَلَكٍ همراه شدند.

نقش آدم، لیک معنی جبرئیل رسته از خشم و هوا و قال و قیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۷)

یعنی این‌ها فقط شکل آدم دارند ولی درواقع معنا جبرئیل است. یعنی به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. بنابراین چون هیچ همانیدگی در این‌ها نمانده، نه خشم دارند، نه خواستن دارند و نه به قال و قیل مشغول هستند، بحث و جدل و این‌ها نمی‌کنند. این‌ها به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند.

از ریاضت رسته، وز زهد و جهاد گویا از آدمی او خود نژاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۸)

این‌ها دیگر به ریاضت هم احتیاج ندارند و از زهد هم جسته‌اند، به عبادت هم احتیاج ندارند و به جهاد هم احتیاج ندارند و نه کوشش می‌کنند و نه از چیزی می‌خواهند برهند، برای این‌که از همه چیز رها شده‌اند. مثل این‌که اصلاً این‌ها از آدم زاده نشده‌اند. و برای این‌که اول که ما وارد این جهان می‌شویم به صورت هشیاری، از جنس خدا هستیم، در ذهن همانیده می‌شویم و این‌که از ذهن چقدر آزاد می‌شویم، مولانا سه دسته می‌کند. یکی این‌که کاملاً آزاد می‌شود، خوب وقتی دیگر همانیده نباشد، نفس نباشد، ریاضت هم معنی نمی‌دهد، زهد هم معنی نمی‌دهد و عبادت هم معنی نمی‌دهد، برای این‌که این شخص دیگر دائماً در حال نماز است، عبادت است و به نظر می‌آید این اصلاً نیامده به این جهان، همانیده نشده، چون ما به عنوان هشیاری در شکم مادرمان خودمان را می‌سازیم، می‌آییم و وارد ذهن می‌شویم، هم‌هویت می‌شویم با چیزها، من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی را باید بشناسیم، از آن جدا شویم، این دسته از آدم‌ها مثل این‌که این کارها را چنان سریع انجام دادند و کامل که مثل این‌که اصلاً نه زاده شده‌اند و نه فرم داشتند، ولی انسان هستند، بله.

قسم دیگر با خران ملحق شدند خشم محض و شهوت مطلق شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۹)

این نمونه‌اش خیلی زیاد است. یک نوع دیگر شبیه خران شدند و خشم محض شدند، خشم خالص شدند و شهوت خالص. یعنی همه‌اش شهوت همانیدگی‌ها را دارند و شهوت همانیدگی‌ها یا همانیدگی درد به وجود می‌آورد. بنابراین خشم محض نماد تمام دردهای من‌ذهنی هم هست. این همان زندانی شدن در افسانه من‌ذهنی است. کسی که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند ولی نمی‌داند که اشکال دارد ولی خشم و شهوتش در حد اعلاست.

وصف جبریلی در ایشان بود، رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱۰)

زفت یعنی بزرگ خیلی بزرگ، درشت. وصف جبریلی یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خدا، می‌گوید او هم از جنس هشیاری بود، وصف جبریلی در او بود از جنس بی‌نهایت بود ولی رفت. برای این‌که این خانه ذهن تنگ بود. و وصف جبرئیل هم

بسیار بزرگ بود یعنی انسان تا ده دوازده سال می تواند وصف جبریلی را در خودش نگه دارد، اگر ادامه بدهد به من ذهنی و دردهای آن یواش یواش باید به خودش بیاید و هر چه بزرگ تر می شود و من ذهنی را قوی تر می کند و دردها را زیادت تر می کند، مگر یک آگاه کننده ای داشته باشد دیگر بیدار نمی شود سخت است. این که ما می آییم یک بی نهایتی هستیم که می رویم به یک محدودیت ذهن.

امروز هم گفت دیگر از داستان شهری و روستایی بود دیگر، آن قسمت های اول از داستان شهری و روستایی بود و از آن جا بود این داستان شروع شد که یک روستایی می آمد خانه شهری و آن جا غذا می خورد و پذیرایی می شد و این ها. هر سال می گفت شما بیاید روستا و شهری می گفت حالا ببینیم چه می شود و این ها و بالاخره بعد از ده سال، این ده سال مهم است و اهل و عیال شهری گفتند بابا این روستایی این قدر اصرار می کند برویم دیگر چقدر دعوت می کنند اصرار می کنند قانعش کردند که بروند روستا.

وقتی روستا را به هزار مصیبت پیدا کردند این در واقع رفتن هشیاری به ذهن است. عرض کردم اگر پدر و مادر عشقی ما را بزرگ کنند نمی گذارند ما کاملاً برویم به روستا یا به روستا نمی رویم اصلاً. همین روستایی را بشناسیم کافی است. دیگر به روستا رفتن نمی کشد. ولی این شهری که رفت روستا آن جا بلاها سرش آمد که البته این را برای تان قبلاً خوانده ام خلاصه اش را بعداً خواهم خواند.

چون رسید وقتی روستا در روستایی را زد گفت: من شما را نمی شناسم. چطور من را نمی شناسی؟ این همه دعوت کردی بیایم این جا. گفت: نه من تو را نمی شناسم.

گفت: تاریک است، شب شده، باران می آید، سرد است یک جایی به من بده من حالا امشب بمانم این جا، گفت: می توانی در آن اتاق که در باغ است بمانی و کشیک بدهی که اگر گرگ بیاید گرگ را بزنی در شب. خلاصه گذاشت آن جا که گرگ را بزند و حالا یک چیزی دید و گفت گرگ است و یک تیری انداخت و خورد به آن و گفت نامرد گوساله من را زد و این ها. خلاصه گفت که وقتی تیر خورد به گوساله گفت که دید که یه بادی از آن جست و روستایی گفت من باد گوساله ام را می شناسم. گوساله یعنی چیزی از من را کشتی تو.

بله. گفت حالا باد گوساله ات را در تاریکی می شناسی من را نمی شناسی!

یعنی من ذهنی هشیاری حضور را نمی شناسد و تا می تواند به آن سختی می دهد. حالا آن قصه را می خوانیم برویم آن جا. می گوید که طول بدهیم داشتیم این را عرض می کردم طول بدهیم وصف جبریلی می رود. چقدر مهم است که ما نگذاریم

بچه‌های مان به روستا بروند، به ذهن بروند و به‌موقع بیدار بشوند و این کار گفتم با ارتعاش عشقی پدر و مادر امکان دارد که هیچ موقع این بچه عشق یادش نرود و به عشق ارتعاش کند ولی روستا را هم بشناسد.

وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱۰)

یعنی آن وصف خدا خیلی بزرگ است در ذهن جا نمی‌شود به‌موقع باید بیاید بیرون، بله.

مُرده گردد شخص، کو بی جان شود خر شود چون جان او بی آن شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱۱)

می‌گوید: شخص می‌میرد اگر آن جان برود یعنی ما باید هشیارانه وصل باشیم به زندگی و اگر بیفتد در ذهن فقط با عینک‌های ذهن ببیند خر می‌شود، وقتی جان ما بدون هشیاری حضور می‌شود. یعنی درست اگر بزرگ بشویم ما نباید این وصال را از بین ببریم. ما وقتی می‌آییم به این جهان آگاهیم که ما از جنس زندگی هستیم وقتی می‌آییم همانیده می‌شویم با چیزها یادمان می‌رود نباید بگذاریم یادمان برود. «خر شود چون جان او بی آن شود» یعنی جاهل می‌شود نابینا می‌شود، وقتی شروع کند همیشه با عینک‌های همانیدگی ببیند.

ز آنکه جانی کآن ندارد، هست پست این سخن حق است و صوفی گفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱۲)

برای این که جانی که آن هشیارانه ندارد پست است. که می‌بینید در من ذهنی هیچ کس آن هشیاری را ندارد؛ پس پست است و این سخن درست است می‌گوید. این سخن حق است و یک انسان کامل گفته است. صوفی گفته است یعنی کسی که به زندگی زنده بوده این طوری دیده است خودش دیده، صوفی گفته است یعنی من دیدم و این طوری است و شما درست ببینید درست بفهمید. پس بنابراین الآن می‌گوید که آن کسی که در ذهنش گم می‌شود و عینک‌های ذهنی می‌زند آن شخص در این شعر،

لاجرم أسفل بُود از سافلین ترك او كن، لا أحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۲۶)

و این شعر مهم است به دو تا آیه قرآن هم اشاره می‌کند. دو تا که نه البته بیشتر، ولی به هر صورت نشان می‌دهد که انسان اگر در ذهن بماند به پایین‌ترین درجه پستی می‌رسد. لاجرم آسفل بود از سافلین؛ ترک او کن، ترک او کن یعنی ترک من‌ذهنی کن. انسانی که می‌آید همانیده می‌شود امروز گفتیم می‌رود به روستا، محدودیت. الان داشتیم می‌گفتیم که کسی که حرص و شهوت و خشمش هی روزبه‌روز زیادتر می‌شود ولی متوجه نیست و می‌گوید طبیعی است این و تا کجا؟ به پایین‌ترین درجه وجود و نمونه‌اش هست الان متأسفانه.

«لاجرم آسفل بود از سافلین» ترک او کن، یعنی ترک او را بکن که من افول‌کنندگان و زوال‌پذیرندگان را دوست ندارم. شما نگاه کنید که همانیدگی با چیزهای آفل و تشکیل من‌ذهنی و دید هم‌هویت‌شدگی‌ها و ایجاد درد در ذهن چه بلایی سر آدم می‌آورد. این‌ها همه چیزهای آفل هستند که ما می‌گذاریم مرکزمان و چون این‌ها فرو می‌ریزند علی‌الاصول به‌عنوان یک انسان باشعور و خردمند باید بفهمیم که ما از جنس چیزهای آفل نمی‌توانیم باشیم و این‌ها که فرو می‌ریزند ما را می‌ترسانند. هر چیزی که مرکز ما می‌شود همیشه فرو می‌ریزد که آفل است و گذرا است، ما را می‌ترساند. آیا ما آمدیم که مرتب لحظه‌به‌لحظه بترسیم؟ این غیر اصولی است این جور بودن. پس آیه‌هایی است مربوط به این موضوع.

«ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ»

«آنگاه او را فروتر از همه فروتران گردانیدیم.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۹۵)، آیه ۵)

آنگاه او را فروتر از همه فروتران گردانیدیم. یعنی اگر کسی، این سوره تین است، آیه ۵ می‌گوید که هر کسی در ذهن مدت طولانی بماند، همین الان توضیح دادم دیگر، می‌رود به پست‌ترین مرتبه باشندگی. یعنی از من‌ذهنی که محبوس افسانه من‌ذهنی است و پر از درد است، از این پست‌تر در جهان چیزی وجود ندارد. می‌خواهد این را بگوید. «آسفل بود از سافلین». اما این آیه‌ها را ما بارها خواندیم. یک‌ذره بزرگ کنم این‌ها را شما ببینید. این را که دیدید. پس از زبان قرآن مولانا می‌آورد، هر دو را آورده، می‌بینید که آسفل بود از سافلین، این بیت و منظورش از این آسفل سافلین این آیه هست. می‌گوید کسی که در ذهن اقامت کند و ادامه بدهد، پست‌ترین پستان می‌شود و از آن پست‌تر نداریم و همین‌طور این آیه‌ها را اشاره می‌کند. که سوره انعام، آیه ۷۵ و دو سه تا آیه بعدی هم مربوط به این موضوع است.

«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵)

یعنی کسی که آسمان درونش یواش یواش باز می‌شود و وقتی که آسمان باز بزرگ‌تر می‌شود، انعکاسش در بیرون بسیار بسیار سازنده است. پس ما می‌فهمیم که آسمان درونمان است که بیرونمان را منعکس می‌کند. همین همان شبیه جفأَ الْقَم است و یواش یواش یقین پیدا می‌کنیم که ما می‌توانیم هشیارانه به زندگی زنده شویم و روی فرم بیرونی‌مان با گسترش مرکزمان و درونمان اثر بگذاریم. یعنی فرم‌های بیرونی ما، وضعیت‌های بیرونی ما به گشوده شدن درونمان بستگی دارد و این هم اشاره می‌کند که همین لا أَحِبُّ الْآفِلِينَ این‌جا آمده.

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ »

« چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید، گفت این است پروردگار من، چون فرو شد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم. »

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

پس می‌بینید که اولین هم‌هویت‌شدگی را ابراهیم می‌بیند یا شما می‌بینید اگر درست ببینید و چون این از بین می‌رود، أفول می‌کند، می‌گویید که من أفول‌شوندگان یا فروشوندگان را دوست ندارم، برای این‌که خدا أفول نمی‌کند. امروز فهمیدیم خدا ثبات است، هیچ از بین نمی‌رود، مریض نمی‌شود. پس آن چیزی که أفول می‌کند یعنی چیزهای گذرا نباید مرکز ما باشد. بعد حالا آن وسط‌ها هم که آیه‌هایی هست گفت او ماه را می‌بیند و خورشید را می‌بیند، بعد می‌بیند که این‌ها أفول کردند، می‌گوید این‌ها هم خدای من نیستند. بعد می‌گوید:

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ »

« من از روی اخلاص روی به کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است و من از مشرکان نیستم. »

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹)

ما باید هم‌جو حرفی بزنیم. ما باید از روی اخلاص یعنی دیگر از روی صداقت و صمیمیت تمام دیگر چیزهای آفل را می‌گذارم از مرکز بیرون، برای این‌که تا حالا آن‌ها را می‌پرستیدم و رو می‌کنم به خدا که همین، از طریق این فضای گشوده‌شده به اصطلاح پیدا می‌شود، من به او زنده می‌شوم و من می‌فهمم و آن را حس می‌کنم. پس از طریق فضای گشوده شده است که یواش یواش من تبدیل به او می‌شوم.

که آسمان‌ها و زمین را آفریده است، آسمان‌ها و زمین را آفریده است، یعنی هم آسمان درون مرا باز می‌کند و هم زمین مرا می‌آفریند.

زمین همیشه نماد فرم بیرونی ماست، از جمله جسم ما، بدن ما و اگر من همانیدگی‌ها یا چیزهای آفل را در مرکزم بگذارم و بیرستم، چه می‌خواهد فکر باشد، باور باشد، چیز فیزیکی باشد، درد باشد، در این صورت من از کافران هستم، یعنی دارم خدا را می‌پوشانم و من می‌خواهم به او زنده بشوم، بله. منظورش از آن بیت این‌ها بود.

ماند يك قسم دیگر اندر جهاد

نیم حیوان و نیم حای با رشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۱)

پس گفت که سه دسته شدند، یک دسته که آزاد شدند مثل عیسی، یک دسته هم گرفتار شدند و پست‌ترین پستان شدند، برای این‌که چیزهای آفل را در مرکزشان نگه داشتند، یک قسم دیگر هم هست می‌گوید:

ماند يك قسم دیگر اندر جهاد

نیم حیوان و نیم حای با رشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۱)

حای یعنی زنده، با رشاد یعنی با راهنمایی زندگی راه رفتن، یک قسم دیگر از انسان‌ها هستند که دارند مثل ما در شاید، در جهد و کوشش هستند که یک قسمت من‌ذهنی دارند و یک قسمت حضور هم دارند. نیم‌شان زندگی با رشاد است، رشاد یعنی پر از راهنمایی است. وقتی ما می‌آییم مرکزمان را عدم می‌کنیم، رشاد پیدا می‌کنیم، زندگی ما را راهنمایی می‌کند، عقل پیدا می‌کنیم، قدرت پیدا می‌کنیم، امنیت پیدا می‌کنیم، شادی پیدا می‌کنیم، وقتی می‌رویم ذهن، این‌ها قطع می‌شوند.

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش

کرده چالیش آخرش با اولش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۲)

پس بنابراین روز و شب هی این می‌کشد این‌ور، آن می‌کشد آن‌ور، دنیا می‌کشد به‌سوی خودش، یک‌دفعه آن‌طرف یعنی طرف زندگی و خدا می‌کشد به طرف خودش، بله، پس بنابراین آخرش، اگر آخرش را بگیرد خود زندگی، چون آخر ما زنده شدن به خداست، پس آخر ما اول هم بگیریم من‌ذهنی، پس آخر ما زنده شدن به بی‌نهایت او، در چالش است با اولش، چون اولش ما من‌ذهنی را می‌بینیم. ولی اول و آخرمان یکی است. انسان امتداد خداست، می‌آید جذب جهان می‌شود، دنیا می‌شود، چیزهای آفل می‌شود، بعد یواش‌یواش دردهایش بیدار می‌کند، می‌آید می‌کشد عقب و دوباره همان

می‌شود که آمده بود، این دفعه هشیارانه، ولی وقتی می‌خواهد برگردد گفتیم چون عینک‌های همانندگی دارد، راه را گم می‌کند و مرتب در چالش است، من ذهنی می‌کشد به طرف خودش.

چون دید ذهن مرتب در چشم ما است. بعد بعضی موقع‌ها مرکز ما عدم می‌شود کشیده می‌شویم به سوی زندگی و در این چالش اگر ما هر چه بیشتر مرکزمان را عدم کنیم، این چالش به نفع ما تمام خواهد شد. در آن شش ضلعی‌ها نشان دادیم. اگر شما مرکزتان را بیشتر عدم کنید و ذهن را خاموش کنید، می‌توانید هر چه بیشتر از چنگال من ذهنی رها شوید و این کار با شناسایی همانندگی‌ها یعنی آن چیزهایی که ما از جنس آن‌ها نیستیم. شما می‌گویید این شده مرکز من، شناختم، می‌اندازم، انکار می‌کنم، من تو نیستم، من تو نیستم، من تو نیستم و بالاخره با شناسایی یواش یواش قسمت حضورمان بیشتر می‌شود.

پس دیدید که به سه قسمت تقسیم کرد، این هم ممکن است مفید باشد برای شما. مخصوصاً شعرهایی که خواندیم در من ذهنی ناآگاهانه بودن چقدر خطرناک است. اگر شما مدت‌ها در من ذهنی ناهشیار زندگی کرده‌اید و مولانا گفت که این همانندگی با چیزهای آفل و ادامه آن انسان را به پست‌ترین مرتبه‌اش می‌رساند. چند بیت دیگر هم می‌خوانم برایتان. امیدوارم این ابیات زوایایی از نگاه به من ذهنی را روشن کند و من ذهنی نتواند عینکش را به چشم شما بزند. وقتی فضا را باز می‌کنید و به اتفاق این لحظه «بله» می‌گویید و مرکز عدم می‌شود این من ذهنی چطوری عینک بعدی را به چشم شما می‌زند. اگر این ابیات را خیلی تکرار کنید ممکن است که نتواند، من ذهنی شما نتواند عینک همانندگی دیگری به چشم شما بزند و شما از خواب ذهن بیدار شوید و بیدار بمانید. فقط می‌خواهیم این اتفاق بیفتد. شما دیگر به خواب ذهن نروید. امروز بیت اول غزل همین بود. خوب بعید است، عجیب است که انسان بیدار بشود و دوباره به خواب برود. «امشب عجب است ای جان، گر خواب رهی یابد»

زین خران تا چند باشی نعل‌دزد؟

گر همی دزدی، بیا و لعل دزد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹۸)

بینید من‌های ذهنی را مولانا به خر تشبیه می‌کند. می‌گوید چقدر می‌خواهی از خران، نعل‌دزدی بکنی؟ نعل یک چیز بی‌ارزشی است. پای خر هم که بوده کهنه شده است، اگر می‌دزدی، بیا لعل و جواهر از زندگی بدزد، از مولانا بدزد. پس ما می‌فهمیم که از انسان‌های من ذهنی هیچی نخواهیم. شما انتظارات‌تان را صفر کنید. می‌گوید این‌ها چیز بی‌ارزشی است که از مردم می‌خواهم. من باید فضای درون را باز کنم، به زندگی زنده بشوم.

آن مجاز است، این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۰)

می‌گویند هر چیزی که با من ذهنی تجسم می‌کنیم که مقدس است، مقدس نیست. تنها جای مقدس درون انسان به حضور زنده است. پس این تقدس آن نیست که ذهن تجسم می‌کند. این مکان مقدس است، این مکان نیست. نه، جای مقدس از درون شما باز می‌شود و هر کسی درونش باز شده است، آن جا مقدس است. اگر در درون کسی، در مرکزش همانیدگی نمانده است و بی‌نهایت فضاگشایی کرده است، آسمان درونش بی‌نهایت شده است، این آدم، آن هم درونش مقدس است. پس کعبه و مسجد، درون انسان‌هایی است که به زندگی زنده شده‌اند.

و مسجد و کعبه نماد درون سروران است. توجه می‌کنید؟ ذهن می‌تواند تجسم کند این مکان مقدس است، این مکان بد است. همچنین چیزی نیست. همه جا خاک است بیرون، همه جا ساختمان است، یا دریاست، یا صحراست بالاخره. خاک است سنگ است، مواد شیمیایی است. توجه می‌کنید چه می‌گویند؟ می‌گویند ما باید درون را باز کنیم. در درون ما خدا پا بگذارد و آن جا را بی‌نهایت کند با قضا و کُن فکان. این که می‌گوییم این جا مقدس است، این شخص مقدس است، آن شخص مقدس نیست، این‌ها همه تصورات من ذهنی است.

آن مجاز است، این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۰)

شما دنبال مسجد می‌گردید، درون خودتان است، آن جا را باز کنید.

تو مرا جویان، مثالِ مادران من گریزان از تو مانند خران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۸)

یعنی خدا لحظه‌به‌لحظه مثل مادرها دنبال ماست که مهر و محبتش را به ما بدهد در آغوشش بگیرد. امروز گفت جود و بخشش‌اش را به ما بدهد، ما فضاگشایی کنیم در درون ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود، اما ما مثل خرها از او فرار می‌کنیم.

تو مرا جویان، مثالِ مادران من گریزان از تو مانند خران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۸)

شما نگاه کنید چه جوری ما از این لحظه ابدی، که زندگی ست و اصل ماست به زمان گذشته و آینده فرار می‌کنیم. ببینید راه‌های فرار تان را از این لحظه ابدی، بنشینید تأمل کنید. می‌گوید این دید من ذهنی است که غلط است. چه طور می‌شود که زندگی بی‌نهایت سخاوت و بخشش و مهربانی است و می‌خواهد در این لحظه ما لایق بخشش‌اش بشویم، یعنی بیاییم به این لحظه فضاگشایی کنیم و ما نمی‌کنیم، و با دید من ذهنی مقاومت و قضاوت می‌کنیم و الآن شما می‌فهمید که مقاومت و قضاوت و همانندگی با چیزهای آفل چه قدر خطرناک است. ما چیز آفل را گذرا یعنی یک جسم را گذاشتیم مرکزمان ولی خدا را نمی‌گذاریم. اگر بگذاریم باید تسلیم بشویم و به اتفاق این لحظه بله بگوییم.

ای خران کور این سو دام‌هاست در کمین این سوی، خون‌آشام‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۲)

ما باید به بچه‌های مان بگوییم همانیده نشو. در سوی دنیا دام‌هاست. چه جور دامی؟ هر همانیدگی یک تله است و خون‌آشام. این سو یعنی سوی دنیا. ای انسان‌های کور، در سوی دنیا که دارید می‌دوید به طرفش همانیده شوید. هر چه می‌بینم ما با آن همانیده می‌شویم. آخر این چیز قشنگی است، این را پده به من. آن آدم قشنگ است، من با او همانیده شدم. این ملک خوب است، من با آن همانیده شدم. این پول خوب است، این جواهر خوب است، این طلا خوب است، این چیز خوب است. هر چه هر کدام از این‌ها دام است و خون‌آشام است.

«ای خران کور این سو دام‌هاست» در کمین، یعنی پنهان شده، نمی‌بینی. این سو یعنی سوی دنیا، خون‌آشام‌هاست.

راه حس، راه خران است ای سوار ای خران را تو مزاحم، شرم دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

این که انسان یک چیزی در مرکزش قرار بدهد و پنج تا حسش را و فکرهای همانیده را به کار بیاندازد و عقل جزئی پیدا کند، می‌گوید این مال خران است. انسان با حیوان فرق دارد. انسان باید به شاه زنده بشود. حیوان آن حس را ندارد، ما داریم و ما نمی‌توانیم فقط پنج تا حس را داشته باشیم و همانیدگی. ببینیم بشنویم و این را با فکرهای همانیده قاطی کنیم و آن موقع حیوان در واقع خجالت می‌کشد که حیوان است. یعنی ما حالا می‌گوییم مگر حیوانی؟ می‌گوید ما مزاحم خران هستیم، مزاحم حیوان هستیم. شرم دار.

امروز گفت: این همانیدگی با چیزهای آفل و دردهای آن ما را به پست‌ترین نوع باشندگی می‌رساند. یعنی حیوانات از آزار ما در آمان نیستند. حیوان به‌طور غریزی و از یک راه دیگر به خدا وصل است، به زندگی وصل است. ما در من‌ذهنی قطع شدیم. ما عقلِ درستی نداریم. برای همین است که به‌طور جمعی و به‌طور فردی به خودمان لطمه می‌زنیم. اصلاً ما چرا جنگ می‌کنیم؟ جنگ یعنی چه؟ شما فکر کنید. آخر چرا رواست که یک تعداد آدم‌ها با یک تعداد آدم‌های دیگر دعوا کنند و هم‌دیگر را بکشند. این یعنی چه؟ ای انسان همانیده که نمی‌گذاری حیوانات زندگی کنند، به آن‌ها آزار می‌رسانی، شرم دار. این جور باشندگی درست نیست.

«راه حس راه خران است، ای سوار» یعنی سوارِ من‌ذهنی هستی. با عقلِ من‌ذهنی می‌روی، با هیجانات من‌ذهنی می‌روی. نمی‌بینی، عقل نداری، آن کاهل را نداری، آن بی‌نهایت ریشه‌داری را نداری، آن ثبات را نداری، از خرد زندگی برخوردار نیستی، حیوان از شرّ تو نمی‌تواند زندگی کند، شرم کن.

این روا، و آن ناروا دانی، و لیک

تو روا یا ناروایی بین تو نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۱)

در ذهن ما می‌دانیم چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است، این روش خوب است این روش بد است، این کار را بکنی رواست آن نارواست، این مجاز است و آن یکی مجاز نیست. می‌گوید روا یا ناروایی این است که تو بفهمی تو نمی‌توانی من‌ذهنی داشته باشی، تو خوب نگاه کن ببین آن طوری که تو می‌گویی این رواست و این نارواست، این بد است و این خوب است، این در سیستم همانیدگی است، آن دید اصلاً همه‌اش غلط است، تو اصلاً نباید آن را داشته باشی برحسب آن نباید ببینی، ناروایی این است که تو این طوری اصلاً نباشی، بلکه فضا را باز کنی به زندگی زنده بشوی، این رواست. آخر می‌شود آدم به پست‌ترین حالت زندگی کند، بگوید این رواست، انسان هر روز اوقات تلخی کند، با همسرش، با بچه‌هایش دعوا کند، مهر و محبت را نشناسد، روابطش به هم بریزد، بگوید این رواست، برای این که مردم ابله‌اند، من عاقلم، این رواست؟ اصلاً کل وجود تو غلط است، یعنی وجود من‌ذهنی و نارواست، می‌گوید این را ببین تو.

پندِ موسی نشنوی، شوخی کنی؟

خویشتن بر تیغِ پولادی زنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸۱)

و بیتِ بعدی:

شرم ناید تیغ را از جان تو آن توست این، ای برادر آن تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸۲)

می‌گوید: پند انسان‌های عارف را نمی‌شنوی، شوخی می‌کنی، گستاخی می‌کنی، بعد آن موقع، خودت را بر تیغ قضا و کن‌فکان می‌زنی، می‌گویدی یک قانونی هست تو نمی‌توانی مقاومت کنی، قضاوت کنی، من‌ذهنی داشته باشی، همان‌دگی در مرکزت داشته باشی. تازه مقاومت و گستاخی هم می‌کنی پند عارفان را نمی‌شنوی؟

من یک ذره تغییر می‌دهم پند موسی را، بعد آن موقع خودت را به شمشیر پولادی می‌زنی، قضا رحم نمی‌کند، با قانون خودش می‌رود، قضا چه می‌گوید؟ قانون خدا چیست؟

می‌گوید: پس از مدت کوتاهی باید مرکزت را عوض کنی، باید عدم کنی، من را باید بگذاری، و ما گستاخی می‌کنیم در نتیجه، «شرم ناید تیغ را از جان تو» می‌گوید تیغ قضا می‌برد، این همه مسئله و گرفتاری که ما داریم، تیغ قضاست، آن توست این، ای برادر آن تو، یعنی تو سزاوار این غم و غصه و گرفتاری هستی، کار خودت باعث شده. این نتیجه فکر و عمل من‌ذهنی، براساس همان‌دگی‌هاست. این نتیجه آن است که مرکزت را عدم نکردی به موقع و تیغ عقب نمی‌کشد، حیا نمی‌کند، فرق نمی‌گذارد، پس این همه گرفتاری که ما در زندگی داریم، همان تیغ قضاست، واضح است این ابیات.

*** پایان قسمت دوم ***

کانچه کاری، پدروی ان، آن‌توست ورنه این بیداد، بر تو شد درست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۹۳)

ببینید در من‌ذهنی ما با عینک‌های ذهن می‌بینیم، هشیاری جسمی داریم، هشیاری جسمی مخصوصاً هشیاری توأم با درد، گرفتاری ایجاد می‌کند، یعنی سم من‌ذهنی می‌ریزد به هر فکر و عملی که ما انجام می‌دهیم، مثل کسی که کینه داشته باشد، حس انتقام‌جویی داشته باشد، رنجش‌های کهنه داشته باشد، چه می‌کارد؟ هر فکری می‌کند، و عمل می‌کند این سم سیانور می‌ریزد به فکر و عملش، هر چه می‌کارد همان را می‌دروی، مال خودت است، تو ببین با مرکز عدم می‌کاری و می‌بینی، یا با مرکز من‌ذهنی؟ و گرنه این بیداد بر تو درست می‌شد.

این که ما حس می‌کنیم به من‌ظلم شده و خدا به من‌ظلم می‌کند، نیست این‌طوری، این فکر و عمل خودمان است می‌گوید و گرنه این بیداد درست می‌شود بر تو، اگر خودت را درست کنی و مرکزت را عدم کنی، زندگی تو درست می‌شود، این ظلمی که به تو می‌رود حق‌توست. من‌ذهنی این‌طوری نمی‌بیند ما به‌هیچ‌وجه به فرمان نمی‌رسد که باید خودمان را اصلاح کنیم ولی همه این ابیات به ما می‌گوید که باید خودت را اصلاح کنی باید روی خودت کار کنی و هرکسی باید این کار را بکند و ما باید به هم‌دیگر کمک کنیم، در این راه کمک کنیم، این ابیات بسیار گویا هستند.

مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۱۷)

می‌گوید که ما با یک‌ذره تفسیر اگر مرکز را عدم بکنیم و این خوشنام را که خود زندگی است، یک‌ذره به‌طور مجمل هم ما توصیف کنیم، مرغ و ماهی هم خواهند فهمید، یعنی هر چیزی هرکسی در این جهان هست وقتی مرکزمان را عدم کنیم متوجه خواهد شد، بله،

چون بیاریند روز حشر تخت خود شفیع ما تویی آن روز سخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۸۰)

و این روز سخت همین لحظه است، توجه می‌کنید؟ می‌گوید اگر روز حشر را برپا کنند، شفیع ما خود زندگی است، یا کمک‌کننده انسانی است که به زندگی زنده شده است، روز سخت این لحظه است که انسان من‌ذهنی دارد نمی‌داند

چه جویری خلاص بشود از آن و یکی از گرفتاری‌هایش این است که اصلاً نمی‌داند که من‌ذهنی دارد، نمی‌داند درد دارد، نمی‌داند که آن چیزی که به‌وجود می‌آید کاشتهٔ خودش است.

«فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم»

این بود معنی قد جفا القلم»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

غصه‌های دم‌به‌دم نتیجه کار خودت است، و معنی این‌که زندگی، خدا این لحظه کیفیت زندگی درون و بیرونتان را می‌نویسد همین است؛ پس در این لحظه شفیع ما کمک‌کنندهٔ ما خودِ خداست؛ پس هیچ‌علاجی نداریم که به این لحظهٔ ابدی یک اتفاقی دارد و به اتفاق بگوئیم بله و فضا را باز کنیم و این مرکز عدم به ما کمک کند و روزِ سخت همین لحظه است. یعنی در این هفتاد‌هشتاد سالی که زنده هستیم به زندگی در این بدن، وقت داریم به خدا زنده بشویم،

«فَذَلِكَ يَوْمٌ عَسِيرٌ»

«آن روز روزی سخت خواهد بود.»

قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۹

یعنی روز قیامت و الآن هم قیامت ماست، شما می‌توانید به زندگی، به خدا زنده بشوید.

ایباتی می‌خوانم که شما بدانید که اگر مرکز عدم داشته باشیم یک جور روی خودمان و دیگران اثر می‌گذاریم و اگر مرکز همانیده با دردها و به چیزها داشته باشیم یک جور اثر می‌گذاریم.

آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد

که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۲۶)

از این بیت می‌خواهیم نتیجه بگیریم که هر من‌ذهنی، هر من‌ذهنی به یک کس دیگر که می‌رسد می‌گوید که تو مریضی. می‌خواهد او را مریض ببیند و بنابراین ما سعی بکنیم که این پخش انرژی را خودمان نکنیم و زیر نفوذ انرژی‌های مخرب دیگر هم قرار نگیریم چون مراکز انسان‌ها انرژی پخش می‌کنند. بله، حالا این را الآن خواهیم خواند چه جویری قبلاً هم خوانده‌ایم.

سیرتی کان بر وجودت غالب است

هم بر آن تصویر حشرت واجب است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۹)

می‌گویند که هر چیزی که، هر سیرتی که، هر خاصیتی که الان ما از جنس آن هستیم این لحظه به آن صورت بلند می‌شویم. زنده می‌شویم و مولانا می‌خواهد بگوید که لحظه به لحظه در این جهان ما فرصت داریم به او زنده بشویم. ولی شما ببینید که این لحظه از چه جنسی هستید از هر جنسی هستید به صورت آن بلند می‌شوید و

ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف‌رخ‌ی همچون قمر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰)

یک لحظه من ذهنی در بشر بالا می‌آید یک لحظه عدم زندگی یا یوسف‌رخ که مثل ماه زیباست. یعنی وقتی ما مرکزمان را عدم می‌کنیم می‌شویم یوسف‌رخ و مرکزمان را همانیدگی می‌کنیم می‌شویم گرگ. پس الآن باید ببینیم که کدام قسمت ما الآن می‌خواهد خودش را نشان بدهد. ما به عنوان هشیاری که اختیار داریم آیا مرکزمان را عدم کردیم سعی کردیم عدم کنیم کار کردیم جهد کردیم تلاش کردیم؟ یا نه بی‌اختیار همانیدگی مرکز ما می‌شود. اگر همانیدگی است گرگی می‌آید، اگر عدم است یوسفی بالا می‌آید.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

این بیت مهم است. پس بنابراین از مرکز یک انسانی به مرکز یک انسان دیگر از ره پنهان کینه، درد یا بی‌دردی خاصیت شفا دهندگی می‌رود؛ پس شما ببینید که بهتر است که پیش کسانی باشید که مرکزشان پر از صلاح است، پر از داروی شفابخشی است نه این که کینه و درد و رنجش و این‌ها است برای این که دارد می‌گوید می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها، از سینه یک انسان به سینه یک انسان دیگر، از مرکز یک انسان به مرکز یک انسان دیگر، از طریق ارتعاش شفابخشی و خراب‌کاری و کینه و رنجش و درد منتقل می‌شود.

بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۲)

این طوری نیست که فقط از مرکز ما می‌رود به مرکز یک انسان دیگر، بلکه از مرکز ما در گاو و خر یعنی حیوانات هم می‌رود. پس اگر ما دانایی زندگی داشته باشیم، علم و هنر زندگی را داشته باشیم، این داروی شفابخشی و ارتعاش زندگی از مرکز

ما روی حیوانات و نباتات هم اثر می‌گذارد. همین‌طور این بیت یادتان باشد این ابیات مهم مثنوی هست که نشان می‌دهد هر انسانی که به ما می‌رسد اثرش را می‌گذارد و ما هم به‌عنوان یک انسان اثرمان را روی انسان‌های دیگر می‌گذاریم.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

خوبدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بارها خوانده‌ایم این را. هرکسی جفت ما می‌شود نزدیک ما می‌آید بدون این‌که حرفی رد و بدل بشود دل ما از آن خو می‌دزدد یا دل او از ما خو می‌دزدد. پس ما به‌عنوان واحد جامعه مسئولیم که مرکز خودمان را عدم‌نگه‌داریم، تا این داروی شفابخشی بیرون برود. هم خودمان استفاده کنیم هم دیگران استفاده کنند.

این هم یادمان باشد یادآوری کنم که پیغمبران گفته‌اند که در دل ما مرضی وجود دارد و این مرض همانیدگی است که این مرض مسری است و این مرض همه چیز را خراب می‌کند.

انبیا گفتند: در دل علتیست

که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفته‌اند در دل انسان مرض همانیدگی وجود دارد که آن مرض همانیدگی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها ما را از خدانشناسی انداخته، نمی‌توانیم خدا را بشناسیم چون تا نشناسیم با او نمی‌توانیم یکی بشویم درست است؟ برای شناخت او باید مرکزمان را عدم کنیم تا زمانی که مرض همانیدگی و دیدن برحسب آن‌ها در مرکز ما هست این مرض هم با ما است. و این بیت،

تو عدو این خوشی‌ها آمدی

گشت ناخوش هر چه بر روی کف زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۰)

کسی که این مرض بالایی را دارد دشمن همه شادی‌های زندگی است، دشمن آرامش انسان است و به هر چه دست بزند ناخوش می‌شود. پس شما عجیب ندانید که دو جوان یک زن یک مرد با هزار امید و آرزو یک زندگی را شروع می‌کنند یعنی با هم ازدواج می‌کنند می‌خواهند زندگی توأم با آرامش و شادی داشته باشند، بچه‌های خوبی بزرگ کنند. ولی یک‌دفعه همه چیز به‌هم می‌ریزد. برای این‌که هر کدام از این‌ها من‌ذهنی دارند به هر چه دست می‌زنند ناخوش می‌شود. ما نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را در مرکزمان نگه‌داریم و آرزوی خوشبختی داشته باشیم، نمی‌شود.

این کار طبق گفته مولانا به این دلیل است که ما پس از مدت کوتاهی بگوئید ده سال که می آییم همانیده می شویم، اولاً باید زیر نظارت یک استاد که شاید پدر و مادرمان باشند قرار بگیریم که کاملاً همانیده نشویم، کاملاً قطع نشویم از زندگی اگر پده پستان ارتعاشات زنده زندگی باشد، بچه قطع نمی شود. ولی اگر قرار باشد که بچه به صورت مجسمه دیده بشود و از قرین بی قول و گفت و گو بچه خوی مجسمگی را می دزدد می گوید من مجسمه هستم، من جامد هستم. چرا؟ مرتب از طریق این همانیدگی ها می بیند می گوید این طبیعی است، مرتب درد ایجاد می کند می گوید این طبیعی است. برای این که پدر و مادرم هم پر از درد هستند درد طبیعی است، درد طبیعی نیست، رنجش طبیعی نیست، اضطراب طبیعی نیست، خشم طبیعی نیست، حسادت طبیعی نیست، احساس نقص و ناکامل بودن و این که سیر نمی شوم طبیعی نیست، میل به قدرت طبیعی نیست، قدرت پرستی طبیعی نیست، اظهار تأسف نسبت به گذشته طبیعی نیست، احساس گناه که این همه ما داریم، اصلاً طبیعی نیست، مال من ذهنی است. ما باید دردهای من ذهنی را بشناسیم و به همه یاد بدهیم که این ها طبیعی نیستند. دعا کردن طبیعی نیست و بدانیم تا زمانی که من ذهنی داریم، به هر چه دست می زنیم ناخوش می شود.

این هم از تأثیر آن بیماری است زهر او در جمله جفتان ساری است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

می گوید این ناخوش شدن همه چیز از تأثیر همان بیماری همانیدگی ها است و هر دو جفتی به اصطلاح این مرض را پیدا کرد، می گوید این مرض مسری است، اگر یک کسی داشته باشد، با کسی جفت بشود، سرایت می کند زهرش، دردش، زهرش سرایت کند، خودش هم سرایت می کند. یعنی انسانی که همانیده با چیزها است و دردها است اگر بخواهد کسی را بزرگ کند یا همراه بشود، به او هم می دهد. ساری یعنی سرایت کننده. بله، می گوید:

آنچه می دیدم ز تو پارینه سال نیست این دم، گرچه می بینم وصال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۱)

این وصالِ ذهنی است. انسان در این لحظه رفته است ذهنش، با ذهنش می خواهد به خدا نزدیک بشود، الآن در خدمت زندگی است، ما پیشش نشستیم ولی با ذهن می بینیم. برای همین داریم می گوئیم که قبلاً من از تو زندگی می گرفتم، از تو خبردار بودم، آگاه بودم، آن شادی و آن آرامشی که وقتی با تو یکی بودم، از تو می گرفتم، الآن درست است که پیش تو هستم، نیست. یعنی ما نمی توانیم در ذهن باشیم، ساکن باشیم و بگوئیم که با خدا یکی شدیم. خواهیم دید که آن آبی

که، آن برکتی که، آن عشقی که، آن زیبایی که از او قبلاً می‌گرفتیم، الآن وقتی در ذهن هستیم، گرچه که ذهناً با او یکی شدیم، از او نمی‌گیریم. پس وصال ذهنی با خدا قبول نیست. می‌گوید:

آنچه در فرعون بود، آن در تو هست لیک اژدرهات، محبوس چه هست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۱)

هرچه که می‌خوانیم در فرعون بوده است، در ما هم هست. اما نفس ما، اژدهای ما، در چاه محبوس است و امکانات ندارد. این ابیات نشان می‌دهد که هر کسی که انتقاد می‌کند می‌گوید که دیگران فرعون هستند من نیستم، باید به خودش بپردازد برای این که من ذهنی دارد و اگر امکان پیدا کند و اژدهایش از چاه بیاید بیرون، شاید بدتر از آن‌ها بکند. خیلی‌ها امکانات نداشتند، به نظر می‌آمد که اصلاً من ندارند، اژدها ندارند، نفس ندارند، یک ذره امکانات به آن‌ها دادند، دیدیم که چقدر ظلم می‌کنند.

آنچه در فرعون بود، آن در تو هست لیک اژدرهات، محبوس چه هست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۱)

ای دریغ این جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر خواهی بست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۲)

افسوس که متوجه نیستی که ما هرچه در فرعون می‌بینیم، در ما هم هست، برای این که ما من ذهنی داریم. اما ما به فرعون می‌بندیم این را، می‌گوییم فرعون این خاصیت‌ها را دارد. یعنی چه؟ یعنی هیچ کدام از ما نباید بگوییم که ما من ذهنی نداریم. اگر شما سال‌ها روی خودتان کار نکرده‌اید، متعهد نبوده‌اید، و من ذهنی را نشناخته‌اید و آگاهانه از شرش رها نشده‌اید، آزاد نشده‌اید، هنوز من ذهنی دارید. این که آزار شما به مورچه هم نمی‌رسد، ممکن است امکانات ندارید، این را دارد می‌گوید و آن کسی که اژدهایش در چاه است، یعنی امکانات ندارد، فکر نکنید که این اگر امکانات پیدا کند، مثلاً آدم نمی‌کشد، مردم را اذیت نمی‌کند، کارهای من ذهنی را نمی‌کند، انتقام نمی‌گیرد.

گر ز تو گویند وحشت زایدت ور ز دیگر افسان بنمایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۳)

می‌گوید اگر ایرادهای تو را بگویند، شروع می‌کنی به ناراحت شدن و اعتراض کردن که من ندارم، از دیگران بگویند به نظرش می‌آید که افسانه است. این که ما قبول نمی‌کنیم که همه‌مان من‌ذهنی داریم، اگر بخواهیم جامعه اصلاح بشود، ما تک‌تک روی خودمان باید کار کنیم و همچو برنامه‌ای می‌خواهیم. مولانا می‌خواهد که ما همانندگی‌هایمان را ببینیم، دردهایمان را ببینیم. ما نمی‌توانیم بگوییم که این‌ها را به‌طور تصویری فقط یک فرعون دارد و ما نداریم چون ما به کسی آزار نمی‌رسانیم.

چه خرابت می‌کند نفس لعین؟

دور می‌اندازد سخت این قرین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۴)

می‌گوید این من‌ذهنی، تو می‌دانی چه جوری تو را تباه می‌کند، خراب می‌کند؟ از خدا دور می‌کند. این قرین یعنی این من‌ذهنی که با تو همراه است تو را از خدا دور می‌کند، تمام شد. دور می‌اندازد سخت این قرین. پس روی این قرین باید کار کنی.

آتش را هیزم فرعون نیست

ورنه چون فرعون او شعله‌زنی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۵)

آتش من‌ذهنی، یعنی دردهای من‌ذهنی، هیزم فرعونی ندارد، امکانات ندارد و گرنه فرعون تو هم هرکسی می‌خواهی باشی، شعله‌زنی است، آتش‌افروزی است. این ابیات دیگر ساده است. بله این بیت را هم بخوانم و این بیت نشان می‌دهد که من‌ذهنی ما درست است که اژدها است ولی فضای گشوده‌شده یک اژدهای دیگری است. بیت مهمی است:

اژدها بود و عصا شد اژدها

این بخورد آن را به توفیق خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۶۶)

پس من‌ذهنی اژدها است ولی فضای گشوده‌شده یک عصای دیگری است. این فضای گشوده‌شده آن اژدهای من‌ذهنی را می‌خورد، به چه صورتی؟ به کمک خدا، به صلاح‌دید خدا، به یاری خدا. یاری خدا کی می‌آید؟ وقتی مرکز را عدم می‌کنی و نگه می‌داری، درد هشیارانه می‌کشی، صبر و شکر می‌کنی، اژدهای فضای باز شده اژدهای من‌ذهنی را می‌خورد. هفته گذشته داشتیم می‌گفت عشق، این عشق را عشق دیگری باید بُرد. بله، عشق به من‌ذهنی را عشق به زندگی می‌بُرد. وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، عشق آدم به زندگی زیادتر می‌شود، خودش را می‌شناسد که از جنس

زندگی است. این عشق جدید، عشق قدیم ما را به من ذهنی می‌برد. عشق را عشق دگر بُرد مگر، یعنی عشق به من ذهنی را عشق به زندگی مگر بُرد. یک ازدهایی به وجود می‌آید در درون ما با فضاگشایی، که ازدهای من ذهنی را می‌خورد.

آنچه این فرعون می‌ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۸۷)

این بیت باز هم می‌خورد به این که وقتی فضاگشایی می‌کنید، این لحظه چیزی هست می‌شود، یا نه چیزی هست می‌شود که من ذهنی از آن می‌ترسد، فرعون می‌ترسد.

آنچه این فرعون می‌ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۸۷)

وقتی مرکز را عدم کنیم، جفت خدا بشویم فضا باز می‌شود و این فضای گشوده شده ضد فرعون است و فرعون از او می‌ترسد. خوب پس بنابراین من ذهنی ما، ما را از فضاگشایی منع خواهد کرد فضاگشایی معنی اش این است که شما عدم را، دیدن با نور نظر را پیشه می‌کنید و دیدن با عینک من ذهنی را می‌گذارید کنار، ببینید این راه‌ها خیلی ساده است دیگر، فهمش هم ساده است.

ای گرفته همچو گربه، موش پیر گراز آن می، شیرگیری شیر گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۲)

و این جا مولانا به یاد ما می‌آورد که اگر ما می‌زندگی را خوردیم ما باید شیر بگیریم یعنی به زندگی باید زنده بشویم نه این که مثل یک گربه، موش پیر را بگیریم. موش پیر در این جا نماد من ذهنی است و هشیاری که من ذهنی را گرفته دارد می‌گوید که ای کسی که ای هشیاری که مثل گربه، موش پیر را گرفته است، اگر از می‌زندگی خوردی و شیرگیر شدی برو شیر بگیر، شیر بگیر یعنی شیر بشو، می‌گوید می‌زندگی را می‌خوری، اگر دم او جان داده به تو،

«دم او جان دهدت روز نَفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

اگر دم او تو را زنده کرده و واقعاً زنده شدی برو شیر بگیر. شما سؤال کنید از خودتان شما موش پیر گرفتید یا شیر گرفتید؟

ای بخورده از خیالی جامِ هیچ همچو مستانِ حقایق بر مپیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۳)

این ابیات هم ما را بیدار می‌کند هم کسی که خودش را به‌عنوان معلم معنوی با ادعای خودش، خودش را مطرح می‌کند و مولانا به یاد ما بیاورد که بشناسیم اگر خودمان این کار را می‌کنیم که نکنیم اگر واقعاً به زندگی زنده نشده‌ایم تظاهر نکنیم که شده‌ایم. «ای بخورده از خیالی جامِ هیچ» یعنی از یک فکر همانیده‌شده در ذهن، یک جامی خورده شرابی خورده که هیچ است. شراب تأیید مردم را خورده، شراب توجه مردم را خورده‌است. تو خودت را نزن به این که از خدا مست شدی و به خودت می‌پیچی و تلوتلو می‌خوری که من مستِ خدا هستم مستِ خدا هستم، نه.

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت، ز آن سو گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۴)

می‌گوید هی تلوتلو می‌خوری مست‌وار، خودت را زدی که من مستِ خدا هستم و به خود می‌پیچی، این سو نیست، سوی دنیا نیست، گذر کن به آن سو. ما چی؟ ما این سو هستیم یا آن سو هستیم؟ اگر این سو هستیم خودمان را نزنیم به مستی ذهنی.

گر بدان سو راه یابی بعد از آن که بدین سو که بدان سو سر فشان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۵)

اگر رفتی فضای یکتایی، بدان سو راه یافتی بعد از آن گاهی به این طرف نگاه کن گاهی به آن طرف، نه این که همه‌اش این طرف باشی ادعا کنی که آن طرف همه‌اش نگاه می‌کنی، که هیچ موقع آن طرف نگاه نکردی. این‌ها را می‌خوانیم یک مقدار بیدار بشویم اگر ادعا می‌کنیم خودمان را تنبیه کنیم.

جمله این سویی از آن سو گپ مزن چون نداری مرگ، هرزه جان مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۶)

همه‌اش این‌سو هستی همه‌اش درون ذهن هستی، همه‌اش راجع به همانیدگی‌ها فکر می‌کنی، از آن‌سو صحبت نکن. چون به من ذهنی‌ات نمردی بیهوده جان مکن. بارها مولانا گفته که نسبت به من ذهنی باید بمیری. اگر من ذهنی سُر و مُر و گنده، قوی، کار می‌کند در این‌صورت کارهای بی‌فایده نکن، خودت را نکش، اول به من ذهنی بمیر.

آن خُضِرِجان، کَزِ اَجَلِ نَهْرِاسَدِ او شاید اَرِ مخلوق را نشناسد او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۷)

آن کسی که آمده به این لحظه ابدی و در آن‌جا ساکن شده و جانش مثل خضر جاودانه شده‌است. خضر نماد جاودانگی انسان هست، که او از مردن نمی‌ترسد، مردن نسبت به من ذهنی نمی‌ترسد، کاملاً آزاد شده‌است، می‌زیبد به او که من‌های ذهنی را نشناسد، مخلوق را نشناسد. اگر کسی کاملاً به خدا زنده شده‌است، می‌گوید من فقط زندگی را می‌شناسم با من‌های ذهنی کاری ندارم، می‌گوید به او می‌زیبد، ولی آن کسی که من ذهنی دارد او که نباید این حرف را بزند.

کام از ذوقِ تَوْهَمِ خوشِ کُنِ در دَمِی در خِیکِ خودِ پُرِشِ کُنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۸)

کامت را از ذوقِ تَوْهَمِ‌های ذهنی خوش می‌کنی یعنی تجسم می‌کنی چه چیزی داری و از داشته‌هایت در فکرهایت خوشی بیرون می‌کشی و خیکِ خودت را با غرور پر می‌کنی. می‌خواهد بگوید که درست است که معلم داشتن خوب است ولی معلمی که ادعا دارد و در ذهنش هست نباید پیروی کرد خطرناک است.

پس بهِ یِکِ سوزنِ تهی گردی ز باد این چنین فَرِبِهِ، تِنِ عاقلِ مَبَادِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۱۹)

پس یک سوزن بزنند به این خیکِ تو، بادت خالی می‌شود برای این‌که انسان دچار امتحان می‌شود و تِنِ عاقل، انسان خردمند، خدا کند که این‌قدر پر باد نباشد، پر بادِ غرور نباشد.

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند، چون آب بیند آن وفا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۲۰)

می‌گوید تو کوزه‌ها می‌سازی از برف در زمستان، خوب یعنی در فضای پر از درد و سردِ ذهن، کوزه می‌سازی. کوزه‌های آب، کوزه شراب ولی اگر این کوزه آب ببیند، آب هشیاری ببیند، دم مولانا ببیند، زود آب می‌شود. پس بنابراین کوزه در زمستان ساختن با برف یا یخ، درست نیست یعنی کوزه‌های ذهنی ساختن درست نیست و شراب توهمی در آن ریختن درست نیست و این‌ها زودی اگر آب ببینند، آب می‌شوند. بله چند بیت مانده بعداً می‌رسیم به غزل‌مان و مولانا یک بار دیگر راجع به این که انسان در مرکزش آفلین یا بی‌وفایان را می‌گذارد و باز هم نهیب می‌زند که این کار را نکنید.

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی

از گمانِ بد، بدان سو می‌روی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

به انسان می‌گوید که چرا تو خودت را فدای چیزهای آفل که بی‌وفا هستند می‌کنی و از گمانِ بد یعنی گمانی که با دیدن از طریق چیزهای آفل پیش می‌آید به سوی دنیا می‌روی درست است؟ و خوشبختانه آن سه بیت مولانا دیگر دارد جا می‌افتد.

«هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراقِ او بیندیش آن زمان»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۶۹۷)

«زان چه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و هم چون باد، شد»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۶۹۸)

«از تو هم بجهد، تو دل بروی منه»

پیش از آن کو بجهد، از وی، تو بجه»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۶۹۹)

این را دیگر همه‌مان حفظ هستیم. این اشعار باید واقعاً بیدارکننده باشد که امروز هم گفت که آفلین ما را به پست‌ترین درجه باشندگی برده‌اند.

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری

سوی من آیی، گمانِ بد بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹)

از زبان زندگی می‌گوید که من نه خطا می‌کنم نه بی‌وفا هستم و هم تو خطا می‌کنی چون چیزهای آفل عینک تو است و چیزهای بی‌وفا که فکر می‌کنی این‌ها وفادارند در مرکزت است و با آن دید با آن سهو، با دیدن با چیزهای بی‌وفا به سوی من می‌آیی و همان گمانی را می‌بری که نسبت به آفلین داری، فکر می‌کنی من هم جسم هستم.

این گمان بد بر آنجا بر، که تو می‌شوی در پیش همچون خود، دوئو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰)

می‌گوید این گمان بد را جایی ببر که، یعنی فضای ذهن، که تو من ذهنی داری و پیش آدمی مثل خودت تعظیم می‌کنی، درست مثل این که رکوع می‌روی به من تعظیم می‌کنی به من سجده می‌کنی، تو من ذهنی‌ات به من‌های ذهنی سجده می‌کند. پس بنابراین تو چیزهای آفل پرست هستی بی‌وفایان را می‌پرستی و با همان گمان به من نزدیک می‌شوی. این به درد همین فضای ذهنت می‌خورد، این جور دید و این جور گمان به درد این نمی‌خورد که تو به من برسی.

بس گرفتی یار و همراهان زفت گر ترا پرسم که کُو؟ گویی که: رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۱)

می‌گوید چیزهای زیادی داشتی با آن‌ها همانیده بودی، انسان‌های زیادی با تو بودند که با آن‌ها همانیده بودی، الآن بپرسند که کجا هستند می‌گویی این‌ها رفتند، بله این‌ها رفتند. پس این چند بیت دوباره راجع به چیزهای آفل بود و دید و فکر آن‌ها و با آن دید و فکر به خدا نزدیک شدن که کار غلطی است و همین‌طور در این بیت راجع به «اگر» صحبت می‌کند. «اگر» یکی از ابزارهای من ذهنی است و مولانا می‌گوید به کار نبرید برای این که «اگر» در ذهن کاربرد دارد و معنی آن این است که تو، «اگر این‌طوری می‌کردم این‌طوری می‌شد»، هنوز در تأسف گذشته هستی و سبب‌سازی سلطان را نمی‌بینی و از قضا و کن‌فکان خبر نداری.

تا نگردي تو گرفتار اگر که: اگر این کردم یا آن دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۶)

می‌گوید تا گرفتار اگر نشوی که اگر این را می‌کردم یا آن را می‌کردم، درست است؟

کذاگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت: آن هست از نفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۷)

می‌گوید: آن رسول مهربان فرمود که «اگر» نگوید، «اگر» از نفاق است، از دورویی است، از من‌ذهنی است، بله:

«يَاكُمْ وَاللَّوْ فَا نَ اللّٰوُ يَفْتَحُ عَمَلِ الشَّيْطَانِ.»

«باز می‌دارم شما را از گفتن اگر زیرا اگر گفتن کار شیطان را هموار می‌سازد.»

(حدیث)

علت آن این است که کسی که اگر می‌گوید و نسبت به گذشته در علت تراشی و معلول تراشی من‌ذهنی است در من‌ذهنی است و گرنه اگر نمی‌گفت و این جملات ما را وادار می‌کند که در این لحظه حاضر باشیم و فضا را باز کنیم و بگذاریم زندگی از طریق ما فکر و عمل کند و اگر زندگی از طریق ما فکر و عمل می‌کند و فضاگشایی می‌کنیم و اتفاق و وضعیت این لحظه را می‌پذیریم بنابراین قضا را می‌پذیریم و آن بهترین صلاح ما است، یعنی آن فکری که در آن لحظه می‌کنیم و عملی که می‌کنیم بهترین است و به هر چه منجر می‌شود آن برای ما بهترین است. بنابراین اگر دیگر نمی‌گوییم.

کآن منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۸)

که آن منافق اگر اگر گفت و مُرد. بنابراین من‌های ذهنی مرتب اگر می‌گویند و حسرت می‌خورند و می‌میرند و نمی‌فهمند که چرا اگر می‌گویند. کسی که اگر می‌گوید نمی‌داند که نمی‌توانست این کار را بکند و یک اتفاقی افتاده است که در دست او نبوده است و به یک چیز توجه نکرده است و آن فضاگشایی و کمک زندگی بود. هنوز که هنوز است می‌خواهد با فکر خودش کار خودش را پیش ببرد و از طریق وضعیت‌ها به زندگی برسد.

یک‌ذره ابیات را بخوانید شما، تکرار کنید، معنی این ابیات بهتر روشن خواهد شد. «وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد»، بله.

این بیت را هم بخوانم:

تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

توجه کنید وقتی ما به صورت هشیاری می‌رویم به ذهن و همان‌جایی می‌شویم و عینک‌های ذهنی پیدا می‌کنیم از جنس فرم می‌شویم از جنس جسم می‌شویم هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، بنابراین به ما می‌گوید تو مکان شده‌ای تو فرم شده‌ای. می‌توانستیم مکانی بخوانیم، یعنی منسوب به مکان. هشیاری هستی که میل به دنیا داری از جنس جسم شدی و هشیاری جسمی داری، در حالتی که اصل تو در لامکان است یعنی فضای یکتایی. یعنی به جای این که فشرده بشوی، فضا بندی کنی و من‌ذهنی بشوی، نه، باید فضا را باز کنی خودت را از همان‌جایی‌ها بکشی بیرون بی‌نهایت بشوی، اصل تو آن‌جا است. بنابراین دکان من‌ذهنی را ببند و دکان لامکان را باز کن، دکان فضاگشایی را باز کن.

بر سرِ آغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

آغیار تمام چیزهای غیر هستند که در مرکز ما هستند و عموماً همان‌جایی‌ها هستند. پس بنابراین این‌ها را مثل شمشیر ببر و روباه‌بازی مکن، صداقت داشته باش و قوی باش، هر همان‌جایی که می‌بینی بینداز.

تا ز غیرت از تو یاران نسکُند زانکه آن خاران، عدو این گُند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

تا یاران تو که به حضور زنده هستند یا عارفان هستند از تو جدا نشوند، برای این که غیرت نمی‌پذیرد که یک انسانی که به زندگی زنده شده است با من‌ذهنی رفیق بشود. پس تو اگر من‌ذهنی داری مواظب خودت باش روباه‌بازی را بگذار کنار؛ غیرت زندگی همیشه حضور را و زندگی را از غیر جدا می‌کند، غیر نمی‌تواند آن تو برود و در نتیجه جدا می‌شود و می‌رود. پس اگر می‌خواهی که یاران از تو جدا نشوند بهتر است که روباه‌بازی را بگذاری کنار، برای این که این خار من‌ذهنی دشمن گل حضور است.

تو مکن با غیر من این لطف و جُود این حسد را ماند اما آن نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۰۵)

می‌گوید که لطف و جُودش را خدا به غیر نمی‌کند، به انسانی می‌کند که از جنس عدم است. هر کسی می‌خواهد لطف و جُود خدا را بگیرد باید مرکزش را عدم کند. می‌گوید: «تو مکن با غیر من این لطف و جُود»، این لطف و بخشش را به غیر از من به کسی دیگر نکن، به نظر می‌آید این حسادت است ولی حسادت نیست. «این حسد را ماند اما آن نبود»، پس

بنابراین به نظر می‌آید من دارم حسادت می‌کنم ولی این حسادت نیست بلکه دارد نشان می‌دهد قانون زندگی را نشان می‌دهد. کسی که مرکزش را عدم کند این لطف زندگی را می‌گیرد اگر مرکزش همانندگی باشد نمی‌گیرد.

حَقُّ آنِ قَدَرْتِ که آن تیشَه تورا ست از کَرَمِ کُن این کَرّی‌ها را تو راست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۵۹)

می‌گوید پس بنابراین داریم نزدیک می‌شویم به جایی که نتیجه بگیریم که کزّی‌های ما را فقط زندگی می‌تواند راست بکند. فقط تیشه حضور آن است که می‌تواند کار بکند نه تیشه من‌ذهنی. می‌گوید: حَقُّ آنِ قَدَرْتِ که آن تیشه تورا ست، پس این تیشه تو، یعنی ای زندگی تیشه تو است که قدرت کندن دارد، پس من با من‌ذهنی‌ام کار نمی‌کنم، تو با همان تیشه، با مرکز عدم من، از کَرَمِ کَرّی‌های من را راست بکن.

این نَمَکِ باقی‌ست از میراثِ او با تَوَافُقِ آن وارثانِ او بَجُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۵)

می‌گوید که پیغمبران و پیام‌آوران نمکی دارند و یک‌عده‌ای هم وارث آن‌ها هستند و زنده هستند، آن‌ها را باید پیدا کنید. این نمک حضور، این نمک زندگی، این داروی شفابخشی، از پیغمبران می‌گوید به ما رسیده است و یک‌عده‌ای آن‌ها را به ارث برده‌اند، آن‌ها را پیدا کن.

پیش تو نشسته، تو را خود پیش کو؟ پیش هستت، جان پیش‌اندیش کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۶)

می‌گوید این‌ها پیش تو نشسته‌اند. واقعاً یکی از آن‌ها مولانا است، پیش ما نشسته است، اما ما پیش نداریم، برای این که مرکز عدم داشتیم می‌دیدیم. باید از جنس زندگی بشویم که این وارثان زنده زندگی را ببینیم. اگر هست تو عدم باشد، آن جانی که زمان‌اندیش است، آن زمان‌اندیش کو؟ به عبارت دیگر اگر کسی زمان‌اندیش باشد، پیش‌اندیش باشد، نمی‌تواند وارثان جان را ببیند. به عبارت ساده‌تر می‌گوید یک‌عده‌ای به زندگی زنده هستند و پیش تو هم نشسته‌اند، تو نمی‌بینی، چرا؟ برای این که جان تو در زمان است، در گذشته و آینده است، من‌ذهنی داری، اما پیش هست واقعی‌ات که از جنس عدم است، جانی که زمان‌اندیش است، کو؟ یعنی اگر ما مرکزمان را عدم کنیم، ذهن ما ساکت می‌شود و من‌ذهنی از کار می‌افتد. پس ما اگر بخواهیم از تیشه او استفاده کنیم، بهتر است از عارفان استفاده کنیم.

گر تو خود را پیش و پس داری گمان بسته جسمی و محرومی ز جان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۷)

اگر تو خودت را در زمان ببینی، گذشته و آینده ببینی، پس بسته جسم هستی، تو جسم داری. گفتیم وقتی آمدیم همانیده شدیم، به جسم تبدیل شدیم. جسم گذشته و آینده دارد، با زمان تغییر می‌کند. پس تو جسم هستی، بسته این جهان هستی، بسته همانیدگی‌ها هستی و از جانی که از جنس عدم است و فضای گشوده شده است، محروم هستی.

زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است بی‌جهت، آن ذات جان روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۸)

پس هرکسی که جسم داشته باشد، زیر و بالا، پیش و پس، را متوجه می‌شود. اما ذات جان روشن ما بی‌جهت است. اگر این فضا باز بشود، متوجه خواهیم شد که ما بی‌جهت هستیم. یعنی در واقع ما داریم از جهت‌ها جمع می‌شویم. از جهت‌ها که جمع می‌کنیم خودمان را، رفته‌ایم جهت‌ها، فکرهای مختلف همانیده شدیم، وقتی خودمان را جمع می‌کنیم و باز می‌شویم، این فضای گشوده شده بی‌جهت است و ذات خدا و ذات ما و جان روشن ما بی‌جهت است.

برگشا از نور پاک شه، نظر تا نپنداری تو چون کوتاه نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۹)

می‌گوید این لحظه مرکزت را عدم کن، با نظر شروع کن به دیدن، برگشا از نور پاک شاه، یعنی خدا، نظر تا مثل کوتاه نظران نپنداری که

که همینی در غم و شادی و بس ای عدم، کو مر عدم را پیش و پس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۱۰)

که زندگی همین غم و شادی همانیدگی‌ها است: اگر همانیدگی‌ام بالا برود باید شاد بشوم، اگر همانیدگی‌ام کم بشود غم بخورم، زندگی یعنی همین. بعد می‌گوید ای عدم، اگر عدم را مثبت بگیرد، یعنی ای کسی که از جنس عدم هستی، فضای گشوده شده هستی، ذات خدا هستی، عدم که در زمان نیست، عدم ساکن است، ثابت است، عدم که جسم نیست تغییر کند، یعنی ما از جنس عدم هستیم.

روزِ باران است، می‌روتا به شب

نه ازین باران، از آن بارانِ رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۱۱)

می‌گوید الآن رحمت ایزدی می‌بارد، برو تا بررسی به بی‌نهایت خدا، بیدار بشوی. نه از این باران معمولی بلکه باران خدا، یعنی هر لحظه، شروع کردیم امروز از این که در این جهان هیچ‌کس نباید بخوابد، برای این که لحظه‌به‌لحظه فضل ایزدی و بخشش ایزدی می‌بارد، برای این که انسان مرکزش را عدم کند، فضا را باز کند و به شاه زنده بشود. می‌گوید منظور این باران معمولی نیست، بلکه باران برکت خدا است و داروی شفا بخش خدا است و الآن قضا و کن‌فکان دنبال زنده‌کردن ما است. بله بیت اول غزل را خوانده‌ایم قبلاً،

امشب عَجَبِست ای جان گر خواب رهی یابد

وان چشم کجا خُسپد کو چون تو شهی یابد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس، پس از این ابیات کاملاً متوجه می‌شویم که دیگر در این لحظه اگر یک اتفاق، اگر یک فکر، یک چیزی از بیرون، به صورت فکر، اگر بتواند خودش را مرکز من بکند، این خیلی عجیب است. چرا؟ من این قدر شعور دارم و تشخیص دارم که مرکز من را عدم کنم، با عینک عدم، عینک غیر همانندگی ببینم، ببینم که این لحظه می‌توانم به شاه زنده بشوم، من می‌توانم با شاه جهان یکی شوم، یعنی به وحدت برسم.

ای عاشقِ خوش‌مذهب، زِ نهارِ مَخَسبِ امشب

کان یارِ بهانه‌جو بر تو گنهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

عاشقِ خوش‌مذهب [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) یعنی مذهبش را، دینش را، از عدم می‌گیرد، فکرش را از آن جا می‌گیرد، عملش را از آن جا می‌گیرد، این عاشق خوش‌مذهب است. هر انسانی بالقوه عاشق خوش‌مذهب است، می‌تواند به خدا زنده بشود و این لحظه فکر و عملش را از او بگیرد. می‌گوید مبادا امشب بخوابی، ای عاشقِ خوش‌مذهب، مرکزت را عدم کن، بیدار بمان، مواظب باش نخوابی. کان یارِ بهانه‌جو، یارِ بهانه‌جو زندگی است، خدا است، بر تو گنهی یابد. یعنی حتی اگر یک نقطه‌چین [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) داشته باشی آن را می‌بیند و آن گناه است.

پس گناه یعنی همانندگی و اصطلاح SIN در انگلیسی به معنی گناه است، SIN لغت اصلی‌اش، ریشه‌اش، یعنی تیرانداختن و به هدف نزدن، یعنی هر لحظه ما تیر می‌اندازیم و به زندگی زنده نمی‌شویم، چرا؟ برای این که مرکز ما همانندگی است. پس

می‌گوید زندگی بهانه‌جو است، به عبارتی امتحان می‌کند. زندگی نمی‌خواهد حتی یک دانه از این نقطه‌چین‌ها **اشکل ۵** (افسانه من ذهنی)]، همانیدگی‌ها، در مرکز تو باشد، برای این که به طور پُر نمی‌تواند زندگی‌اش را به تو بدهد.

«ای عاشق خوش‌مذهب، زَنهار مَحْسَب امشب»، این شکل **اشکل ۵** (افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد که این عاشق بالقوه خوش‌مذهب است ولی در خواب همانیدگی‌ها است. و یار بهانه‌جو که همان شاه بیت اول است، بله این شاه بیت اول: «کاو چون تو شهی یابد؟» این شاه بهانه‌جو است، نمی‌خواهد یک نقطه‌چین هم در مرکز شما باشد، وگرنه حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت کاملش را نمی‌تواند به ما بدهد، درست است؟ و قانون می‌گوید که این‌ها را باید از مرکزت برانی **اشکل ۶** (حقیقت وجودی انسان)]، تا این مرکز خالی بشود و کاملاً خوش‌مذهب بشوی. پس مذهب گرفتن، روش زندگی گرفتن از همانیدگی‌ها یا عقل گرفتن از همانیدگی‌ها، هدایت گرفتن، قدرت گرفتن، حس امنیت گرفتن از آن‌ها صحیح نیست طبق این بیت.

من بنده آن عاشقِ کاو نر بُود و صادق کز چُستی و شب‌خیزی از مَه کُلهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

می‌گوید من بنده آن عاشق هستم که او قوی است. نر بود یعنی قدرتمند است و صداقت دارد و چُست و شب‌خیز است. چُست یعنی پُر حرکت است و چه کسی پُر حرکت است سریع می‌تواند حرکت کند؟ آن کسی که یک ثبات دارد. شب‌خیزی یعنی مرکزش را عدم کند و شب‌خیزی یعنی هر موقع **اشکل ۵** (افسانه من ذهنی)] ما این یک نقطه‌چین را می‌گذاریم کنار و **اشکل ۶** (حقیقت وجودی انسان)] بر حسب عدم می‌بینیم، ما از خواب فکر بیدار شدیم و بیدار هستیم. شب‌خیزی یعنی در این شب ذهن، شما مرتب به این لحظه بیایی یا مرکزت را عدم کنی، بر حسب عدم بینی. هر موقع تسلیم می‌شوی و مرکز را عدم می‌کنی، دیدت درست است و این شب‌خیزی است. از خواب ذهن برمی‌خیزی و در این کار چُست هستی. معنی‌اش این است که به محض این که شما یک همانیدگی را **اشکل ۵** (افسانه من ذهنی)] می‌بینی شناسایی می‌کنی می‌اندازی. نمی‌گویی بروم فکر کنم، آخر این به صلاح نیست، حالا من عادت کردم، این سخت است؛ نه، این چُستی نیست و نر بودن هم نیست. نر عرض کردم یعنی قدرتمند. من بنده آن عاشق، پس تمام انسان‌ها بالقوه عاشق هستند، چرا؟ می‌توانند مرکزشان را باز کنند **اشکل ۶** (حقیقت وجودی انسان)]، بی‌نیاهیت کنند. اما اشخاصی هستند که به این کار عملاً می‌پردازند و قدرتمند هستند و صادق هستند، این قدرتمند بودن و چُست بودن، پُر حرکت بودن و شب‌خیزی و صداقت داشتن یعنی کاری نداریم که این همانیدگی را دیگران می‌اندازند نمی‌اندازند، من اگر

رودربایستی گیر کنم یا یکی دیگر به من بگوید من می‌اندازم. یک بزرگی بگوید می‌اندازم؛ نه، من با صمیمیت و صداقت حواسم به خودم است [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) و همانیدگی را که می‌بینم، شناسایی می‌کنم، صادق در این، یعنی به خودم دروغ نمی‌گویم. این طوری نیست که همانیده باشم و درد داشته باشم، بگویم ندارم و آن قدر هم قوی هستم که زیر بار می‌روم، آن قدر هم قوی هستم که می‌توانم از عهده درد هوشیارانه‌اش بریبایم، چراکه وقتی [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) مرکز عدم است، قدرتم را از که می‌گیرم؟ از خود زندگی، صداقتم را از که می‌گیرم؟ از خود زندگی. این دروغین بودن موقعی است که [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) این همانیدگی‌ها در به اصطلاح مرکز ما باشد و با عینک آن‌ها ببینیم پس [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان):

من بنده آن عاشق کاو نر بود و صادق کز چستی و شب خیزی از مه کلهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس بنابراین از ماه یک کلهی بگیرد، این جا ماه نماد زندگی است، یک تاجی بگیرد، کلهی بگیرد. من بنده آن انسانی هستم که قوی است و صادق است و آن قدر پر حرکت و فرز است و آن قدر شب خیز است، یعنی این لحظه از خواب بیدار است، لحظه بعد هم بیدار است، لحظه بعد هم بیدار است، لحظه بعد هم بیدار است، بالاخره آن قدر بیدار است که از ماه یعنی خدا یک کلهی دریافت می‌کند.

در خدمت شه باشد، شب همره مه باشد تا از ملاً اعلی چون مه سپهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

در خدمت شاه بودن، یعنی واقعاً فضاگشایی کردن، یعنی در خدمت قضا و کن فکان بودن. ما نمی‌توانیم با همانیدگی‌ها در خدمت شاه باشیم. در خدمت شاه باشد یعنی در خدمت خدا باشد. با دید ذهن به نظرمان می‌آید که داریم کمک می‌کنیم واقعاً، در خدمت شاه هستیم، نیستیم! پس هر موقع مرکز را عدم می‌کنیم، در خدمت شاه هستیم. حتی هر موقع با دید عدم، همانیدگی‌مان را شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم، در خدمت شاه هستیم. و شب یعنی درحالی که در ذهن هستیم، با تسلیم و فضاگشایی همراه خدا باشد، همراه مه باشد، تا از ملاً اعلی، یعنی عالم فرشتگان، نیروهای پنهان، همان طور که ماه سپاه دارد، ستارگان سپاه ماه هستند، این تشبیه مولانا است.

ماه در آسمان است، سپاهی دارد از ستارگان، ما هم اگر، ما انسان‌ها، همراه ماه باشیم ماه اصلی، با فضاگشایی مرکز را عدم نگه داریم و همراه ماه یعنی زندگی باشیم، او از جمعیت فرشتگان یا از نیروهای پنهان یک لشکری برای ما درست

می‌کند. شما این لشکر ملاً اعلی را یعنی از جمعیت پنهان و نیروهای پنهان که به شما کمک می‌کنند وقتی که مرکز عدم است، متوجه شده‌اید می‌بینید کارها خودش جور می‌شود. شما وقتی تسلیم هستید و به اتفاق این لحظه بله می‌گویید، می‌بینید که به نظر می‌آید که چیزهای بیرونی و وضعیت‌ها با شما هماهنگ هستند، جهان جلوی شما مقاومت نمی‌کند. وقتی شما مقاومتتان صفر است، جهان در مقابل شما مقاومت نمی‌کند.

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش

(حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۶)

حافظ می‌گوید هرکسی مقاومت کند، جهان هم مقاومت می‌کند. پس اگر مقاومت صفر باشد، فضاگشایی کنم، قضاوت صفر باشد، جهان با من هماهنگ می‌شود. شما اگر لشکری می‌خواهید که، همین‌طور که ماه یک لشکر دارد، خیلی از دانش‌ها در حل مسئله‌تان در اختیار شما قرار می‌گیرد، یک دفعه متوجه می‌شوید که راه حل مسئله‌تان آمد، چندتا چیز را به نظرتان رسید، حالا جمع می‌کنید، مسئله‌تان را حل کردید. این‌ها مستلزم عدم کردن مرکز است و در خدمت شاه بودن است.

این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) در خدمت شاه نیست، برای این که نقطه‌چین زیاد دارد، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. هرکسی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، مرکزش همانیده است، در خدمت شاه نیست، شب هم همراه شاه نیست، بلکه شب همراه این جهان است، همراه همانیدگی‌ها است. شما به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا دائماً راجع به یک همانیدگی فکر می‌کنید؟ پس همراه شاه نیستید، در خدمت شاه هم نیستید و احتمال این که از ملاً اعلی سپاه پیدا کنید، از جهان پنهان به شما کمکی برسد، نمی‌رسد. و این کار [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌بینید که فضاگشایی و صبر و شکر داشتن است، دیگر این‌ها را یاد گرفته‌اید. خود همین زیاد شدن شادی و آفریننده بودن، جزو این به اصطلاح قضیه است. تا آن جا که مقدور است در شب دنیا ما باید شب‌خیزی کنیم، یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم و همراه ماه باشیم و با مرکز عدم در خدمت شاه باشیم تا نیروهای پنهان به ما کمک کنند.

*** پایان قسمت سوم ***

همان‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا در غزل امروز اشاره کردند به این‌که این‌طوری که ما به خواب ذهن فرو رفته‌ایم و هرچیز مهم بیرونی از نظر ما می‌تواند مرکز ما بشود، این کار عجیب است. برای این‌که ما عاشقی هستیم که می‌توانیم به شاه زنده بشویم و این فرصت عالی را انسان و هشیاری انسانی اگر از دست می‌دهد، این فرصت را از دست می‌دهد این عجیب است. پس از نظر عارفی مثل مولانا زندگی عادی ما که هم‌ه‌اش با همانیدگی‌ها می‌گذرد و دیدن از طریق آن‌ها چیز غیر عادی است در حالی‌که برای ما خیلی هم عادی است.

پس این نشان می‌دهد که خیلی چیزهایی که در زندگی ما از نظر من‌ذهنی ما عادی است، اصلاً عادی نیست و گفت آن شاه بهانه‌جو است. یعنی کوچک‌ترین همانیدگی را در نظر می‌گیرد و دلش می‌خواهد که هیچ‌گناهی در ما پیدا نکند. یعنی ما هیچ همانیدگی نداشته باشیم. و بعد از آن هم توضیح داد که شما باید در خدمت شاه باشید و هم‌ه‌اش با ماه باشید و همان‌طور که می‌دانید ما نه در خدمت شاه هستیم و نه در خدمت ماه هستیم، یا با ماه همراه هستیم. برای این‌که این کار مستلزم تسلیم است و عوض کردن مرکز همانیدگی است با تسلیم و فضاگشایی که این کار را نمی‌کنیم.

در من‌ذهنی به‌طور عادی ما مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم و خیلی از انسان‌ها با همانیدگی‌های آفل زندگی می‌کنند و برای ازدست‌دادن آن‌ها ناراحت هستند و زیاد نشدن آن‌ها ناراحتند. مرتب خودشان را با معیارهای من‌ذهنی می‌سنجند خودشان را مقایسه می‌کنند. امروز اصطلاح خوش‌مذهب را به کار برد. خوش‌مذهب انسانی است که مقایسه نمی‌کند خودش را و از «تر» بیرون آمده است و با خط‌کش ذهن خودش را اندازه نمی‌گیرد و خوش‌مذهب شک ندارد، تقلید نمی‌کند. آن‌طور که از غزل می‌فهمیم این است که درست است که عارفان یا کسان دیگر می‌توانند به ما کمک کنند، ولی این هم می‌فهمیم که اگر ما راننده زندگی‌مان هستیم، نمی‌توانیم بخوابیم.

مثل هر کسی که رانندگی می‌کند، استادش می‌تواند خیلی چیزها به او یاد بدهد ولی مآلاً خودش باید پشت فرمان اتومبیل بنشیند و رانندگی بکند و در این‌جا هم همین است ما نمی‌توانیم مسئولیت بیدارنگه‌داری خودمان یا شب‌خیزی را در این‌جا اصطلاح کرده، شب‌خیزی و بیداری را به دیگران محوّل کنیم. بیتی که می‌خوانم دوباره این مسئولیت و مهارت را یادآوری می‌کند و اشاره می‌کند به توازن و تعادل و مهارت در رَسَن‌بازی. رَسَن‌بازی اصطلاحاً یعنی بندبازی. دوتا پُست بذاری، دوتا چوب نصب کنی و یک طناب بکشی روی آن بازی کنی. این کار حساسی است که انسان ممکن است انسان غفلت کند و بیفتد.

بر زلفِ شب آن غازی چون دلورسن بازی آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس می‌بینید که غازی یعنی جنگ‌جو ما هستیم. هر انسانی است. می‌گوید که هر انسانی جنگ‌جو است در این لحظه برای این که با میلِ همانیدگی‌اش، میلِ من‌ذهنی‌اش، نه به معنای من‌ذهنی ولی برای جداکردن در چالش است. و زلفِ شب را مطرح می‌کند و می‌گوید این شب را که شب قدر ما است، غنیمت دان. یعنی انسان به عنوان هُشیاری آمده رفته همانیده شده با چیزهای این جهانی افتاده به خوابِ ذهن. می‌گوید این یک فرصتی است برای تو و هر شب ممکن است شب قدر تو باشد و زلف شب را طناب حساب می‌کند.

بر زلف شب آن جنگ‌جو مانند دلورسن بازی را باید یاد بگیرد هر کسی. رسن بازی در این جا به معنی بندبازی را آورده که معنی‌اش را بفهمیم که این تعادل و توازن می‌خواهد یعنی آمدن به این لحظه و ایستادن در این لحظه و نرفتن به زمان درست مثل به اصطلاح آن طنابی است که یا پلی است که از این جا تا بهشت کشیده شده است اسمش پل صراط است که روی جهنم یعنی من‌ذهنی کشیده شده است. هر کسی که از پل صراط رد می‌شود باید مواظب باشد نیافتد.

یعنی یک کسی می‌آید به این لحظه احتمال این که از این لحظه خارج بشود برود به زمان یعنی به گذشته و آینده، یا مرکز را عدم می‌کند احتمال این که من‌ذهنی این لحظه بتواند یک عینک دیگری به چشم ما بزند وجود دارد و باید مواظب باشیم. به عبارت دیگر این کار مستلزم بیداری و هُشیاری و قبول مسئولیت ما است به طور فردی. هیچ کس نمی‌تواند خودش را رها کند و بگوید خیلی خوب یکی بیاید مرا به حضور برساند، مرا به خدا زنده کند. همچنین چیزی نخواهد شد.

برای همین است که می‌گوید شما باید غازی، غازی با(غ) یعنی جنگ‌جو. بر زلف شب یعنی این شب ادامه دارد. آن جنگ‌جو مانند دلورسن بازی را یاد می‌گیرد و کسی هم که دلورسن را می‌فرستد ته چاه و می‌خواهد آب بکشد او هم رسن باز است. هی این طناب را بالا و پایین می‌کند تا آب برود توی دلورسن، در این مورد یوسفش است. می‌گوید یوسف یا اصل تو، خدائیت تو در چاه همانیدگی‌ها است چرا می‌گوید چاه؟ برای این که ما باید نیرو مصرف کنیم و قدرت داشته باشیم که درد هشیارانه بکشیم و صبر داشته باشیم تا این عادت همانیدگی را بیاندازیم و برای این کار باید مسئولیت شخصی خودمان را به عهده بگیریم.

بر عکس من ذهنی که دیگران را ملامت می‌کند و کسی نیست به من کمک کند، مرا به حضور برساند. بعضی‌ها می‌گویند که دین من به من کمک نکرده، نه، مسئولیت شخصی تو است. بیت به خوبی نشان می‌دهد. شما به عنوان یک فرد که مجهز به عقل کل است در صورتی که مرکزش را عدم بکند و تسلیم بشود، باید یوسف‌تان را، یوسفیت‌تان را، خداگونه خودتان را از چاه ذهن بیرون بیاورید. برای این کار باید رسن‌باز بشوید یعنی وقتی دلو را می‌فرستید به چاه به آسانی آب در آن نمی‌رود، تازه ته چاه یوسف ایستاده است.

این تمثیل همین بالا کشیدن یوسف از چاه است و شما می‌دانید که یوسف ته چاه بود، برادرانش انداخته بودند و یک کسی یوسف را از چاه کشید بیرون همین را مثال می‌زند. این که یوسف سوار دلو بشود و شما بتوانید این طناب را چنان بالا پایین بکنید که یوسف سوار دلو شود و بیاید بالا، این مهارت می‌خواهد. برای همین می‌گوید آموخت و ما از مولانا و اشعارش و با تکرار آن‌ها می‌آموزیم این ظریف‌کاری و طناب‌بازی را به اصطلاح. بازی با رسن را، که بتوانیم یوسف‌مان را شخصاً سوار دلویمان بکنیم و بیاوریم بالا وظیفه خودمان است. پس معنای آن مشخص است.

بر زلف شب آن جنگ‌جو مانند دلو باید رسن‌بازی را یاد بگیرد چون ما به صورت دلو می‌رویم ته چاه. چه کسی طناب دستش است؟ در صورتی که مرکز ما عدم شود، زندگی طناب دستش است. هنر ما این است که مرکز را عدم نگه داریم تا زندگی بتواند یوسف ما را بکشد بالا و مبادا من ذهنی مان بکشد بالا، چون نمی‌تواند بکشد، وسط کار طناب می‌پوسد یعنی پاره می‌شود. این طناب به محض این که یک عینک ذهنی بزنی پاره می‌شود و یوسف دوباره می‌افتد ته چاه.

«بر زلف شب آن غازی، چون دلو رسن‌بازی» آموخت یعنی یاد گرفت که یوسف را در قعر چاهی یابد و انسانی که یوسف خودش را از چاه همانندگی‌ها بکشد بالا، احتمال دارد به دیگران هم کمک کند مثل مولانا، که یوسف‌شان را از چاهشان بکشند بیرون، ولی می‌بینید که مولانا نمی‌گوید به شما که بایستید آن‌جا تا من یوسف شما را بکشم بالا می‌گوید وظیفه توست، مسئولیت توست.

بله، پس این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) تاریکی است، تاریکی شب است، ولی این شخص خیال ندارد یاد بگیرد رسن‌بازی را و نمی‌داند که رسن‌بازی، تعادل می‌خواهد، توازن می‌خواهد، مهارت می‌خواهد و گوش دادن به این ابیات می‌خواهد و تمرین می‌خواهد و افتان و خیزان می‌خواهد و شخص باید حواسش روی خودش باشد، به دیگران توجه نکند، به حرف دیگران گوش ندهد و باید برود یوسف خودش را از ته چاه همانندگی خودش بیاورد بالا این اصلاً به این خیالات نیست و همین‌طور از شب هم استفاده نمی‌کند. ولی این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) چرا، که مرکزش را عدم کرده. می‌بینید که درست است که در شب است ولی مرکزش را عدم می‌کند. مرکز عدم، مانند دلو که می‌رود در چاه، به او یاد

می‌دهد که چگونه رسن‌بازی بکند و مرکز عدم سبب می‌شود که زندگی به ما یاد بدهد. صبر را یاد بدهد، شکر را یاد بدهد، پرهیز را یاد بدهد و این که این لحظه با پذیرش و رضا شروع کند که نیفتد از روی طناب به پایین. یعنی با رسن‌بازی، دو تا مطلب را می‌رساند. یکی این که بفهمی که این مثل بندبازی روی طناب نازک است انسان ممکن است که مرکز عدم‌اش را از دست بدهد با آمدن یک عینک. در بیت اول هم گفته است عجیب است اگر ما درست موضوع را درک کنیم، بگذاریم یک چیزی بیاید به مرکز ما، ما را به خواب ببرد. بله پس می‌بینید این شخص، این کار را انجام می‌دهد. درست است که هنوز همانندگی دارد، در شب است ولی از شب استفاده می‌کند، این جنگ‌جو، مانند دلو رسن‌بازی را یاد گرفته است و یوسف خودش را، یوسف خودش همین بی‌نهایت خودش است. به این ترتیب می‌بینید که فضا باز می‌شود بی‌نهایتی که در قعر چاه هم‌هویت‌شدگی بود، الآن آزاد می‌شود و بی‌نهایت می‌شود. فضای درون، بی‌نهایت می‌شود. بله، می‌گوید:

آن اُشتر بیچاره نومید شد دست از جُو می‌گردد در خرمن، تا مُشتِ کَهِی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

پس اُشتر بیچاره، این من‌ذهنی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) است. می‌گوید هوشیاری که رفته در ذهن، همانند شده و خدا را در ذهن جست‌وجو کرده، ناامید شده است. خیلی کارها کرده است. جُو در این‌جا نماد حضور است، که نماد همانندگی‌هاست و می‌گوید که این شتر بیچاره، که عرض کردم که نماد هشیاری است که در ذهن می‌گردد، کار کرده، ولی ناامید شده و خیلی از ما کار کرده‌ایم روی خودمان، حالا یا از طریق عبادت بوده یا پرهیز بوده، یا هر چه بوده است کار کردیم ولی چون همه‌اش در ذهن بودیم به جایی نرسیدیم. بنابراین شبیه شتری هستیم که از جو ناامید شده است. گفتیم که دیگر ما به خدا زنده نمی‌شویم ولی بهتر است که حالا این زندگی ما درست شود، یک گاهی پیدا بکنیم بخوریم، در خرمن این جهان می‌گردیم. ولی امروز دیگر با این اشعار مولانا فکر نمی‌کنم هیچ هشیاری انسانی، ناامید بشود برای این که راهش را به ما دارد نشان می‌دهد. و راهش هم این است که وقتی شما یک مقدار فضاگشایی کردید، خواهید دید که زندگی به کمک‌تان آمده است و دیگر آن شتر بیچاره‌ای نیستید که جو پیدا نکرده و این مُشت که، معادل این است که درست است که هنوز در ذهن است، ولی بعضی انسان‌ها هستند که حالا در قالب دین یا قالب قانون یا هر چیزی، یک مقدار زیادی پرهیز دارند و من‌ذهنی دارند ولی به هر حال خیلی کارها را هم نمی‌کنند. این‌ها همه یک مُشت کاه است. پس از این همه کار رسیده‌اند به یک زندگی روتینی که دیگر غیبت نمی‌کنند، کار بد نمی‌کنند، دزدی نمی‌کنند و دروغ

نمی‌گویند. این‌ها با وجود این‌که خوب است ولی هنوز گاه است و زنده شدن به زندگی نیست. بله بیت بعدی موضوع را کامل می‌کند می‌گوید که:

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو باشد ز شب قدرت، شال سیاهی یابد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

می‌گوید که خوب آن شخص هنوز در ذهن است، از یک جای ذهن حرکت می‌کند با روش‌های ذهنی عمل می‌کند، فکر می‌کند، همانندگی دارد، بنابراین به تو زنده نمی‌شود. بالش می‌تواند مصدر بالیدن باشد، از مصدر بالیدن. یعنی بالندگی چون نمی‌یابد از تو، یا بالش یا متکا که آدم سرش را می‌گذارد، هر دو به یک معنی است یعنی چون حریر حضور تو را نمی‌یابد از شب قدر تو، پس شب قدر خدا، همین لحظات است.

می‌گوید ممکن است که از این شب قدر تو، یک شال سیاه پیدا کند، شال سیاه، اطلس حضور او نیست. شال سیاه، یک به‌رحال، ظرافت زندگی است ولی همراه با ذهن، یعنی من‌ذهنی معنوی. انسانی که به‌رحال عرض کردم، نرم شده است انعطاف‌پذیر شده است ولی هنوز در ذهن است، شال سیاه. شال نرم است، یک پوششی است ولی اطلس روی معشوق نیست ولی سیاه است سیاه نشان همین تاریکی ذهن است. می‌گوید این شایسته نیست که از شب قدر تو، ما شال سیاه پیدا کنیم. یعنی هنوز یک پرده معنوی ذهنی پیدا کنیم. خیلی از ما ممکن است همین شال سیاه ذهنی را به‌عنوان زنده‌شدن به خدا بدانیم، که نیست. لزوماً این شال سیاه زنده شدن به بی‌نهایت خدا نیست.

ولی از خیلی مسائل رهیده می‌داند که غیبت نباید بکند دزدی نباید بکند دروغ نباید بگوید یعنی هیچ آن‌طور کارها را دیگر نمی‌کند. ولی بنابراین یک حالت نرمشی در این راه، نرمی، یک بالشی است ولی سیاه است، یک راحتی پیدا کرده است. به‌عبارت‌دیگر همان مثالی که گفتیم دیو دارد ولی دیوش را در شیشه کرده است دیو نمی‌تواند آسیب بزند. دیو شیشه معادل از بین رفتن دیو نیست.

این ابیات می‌دانید که ظریف است باید بخوانید تا معنا خودش را روشن کند، پس باز هم بیت می‌گوید که این شب به‌اصطلاح دنیا یا همین خواب ما در ذهن شب قدر است، شب قدر یعنی این. هر لحظه‌ای می‌تواند لحظه‌ای باشد که شما به زندگی زنده بشوید ولی از شب قدر نباید فقط بسنده کنید به شال سیاه، پس فهمیدیم شال سیاه چه است. خواب در ذهن [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) [] برای این است که ما از آن بیدار بشویم، بیدار بشویم به خدا زنده می‌شویم. این چه حکمتی است که زندگی می‌آورد ما را همان‌جایی که می‌کند ولی هشیارانه وقتی ما همانندگی را رها می‌کنیم در آن جا یک

اتفاقی می افتد و این حکمت و این پدیده سبب می شود که انسان برود به یک خوابی، ولی بیدار می شود، به خدا بیدار بشود. ولی باید بیدار بشود نمی تواند خواب آلوده هنوز در ذهن باشد و ذهن معنوی داشته باشد این قبول نیست، بله. پس ما می فهمیم که در شب قدر یک لحظه ای می رسد که این درون ما بی نهایت می شود [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] و هیچ همانیدگی نمی ماند، آن شب قدر ماست ولی از شب قدر شما به شال سیاه نباید بسنده کنید.

زان نعل تو در آتش کردند درین سودا

تا هر دل سودایی در خود شرّهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

می گوید که برای این ما عاشق تو هستیم و تو هم عاشق ما، نعل در آتش کردن یعنی به اصطلاح محبت و عشق کسی را تحریک کردن؛ قدیم به اصطلاح مرسوم بوده که اگر معشوقی عاشقش را دوست نداشت اسم او را روی نعل می نوشتند و در آتش می انداختند و معتقد بودند که معشوق متوجه می شود و عشقی در او بیدار می شود نسبت به عاشق؛ پس می گوید که برای همین ما عاشق تو هستیم ولی تو هم عاشق ما شدی، برای این تو عاشق ما هستی ای خدا تا هر دلی که سودایی است یعنی عاشق است، در خودش آن یوسف و آن آتش و جرقه عشق را پیدا نکند.

پس در این جا البته شرّه در این جا نوشته حریص و آزمند، ولی در این جا معنی اش همین اسانس عشق ما است، آن جنسی که از آن هستیم ما یک دفعه ببینیم که ما از جنس خدا هستیم و داریم به سوی او می رویم، یعنی ما عاشق کی هستیم. لحظه ای که ما متوجه می شویم که ما عاشق این جهان نیستیم و این همانیدگی ها اشتباه است و نباید از طریق آن ها ببینیم و باید هشیاری بر هشیاری بیدار بشود در آن موقع ما آن شرّه را یا آتش را پیدا کرده ایم در درون خودمان و هر دل سودایی هر مرکزی که رو می کند به عشق یعنی تصمیم می گیرد که به وحدت مجدد با زندگی برسد در این کار صداقت دارد و تعهد دارد و کوشش می کند و یک لحظه غافل نیست و آن را واجب ترین کارش می داند آن آتش عشق را در خودش در مرکزش پیدا خواهد کرد و این شروع خواهد کرد به بسط پیدا کردن. شاید درست اگر تسلیم بشویم پس از چند بار تسلیم این نقطه عشق را یا نقطه آرامش را در خودمان پیدا کنیم. این ها را اگر با شکل ها ببینیم:

بله، می گوید تو عاشق ما شدی پس معلوم می شود خدا عاشق ما است بله، و ما هم همه مان می دانیم که این دل مصنوعی ما [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] که از طریق همانیدگی ها می بینیم دل نیست بلکه دل همین شکل است [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است. مدتی اگر مرکز عدم داشته باشیم خواهیم دید که این مرکز از جنس آتش است از

جنس عشق است و ما از آن جنس هستیم و آن دارد گسترش پیدا می‌کند و باز می‌شود و مرتب ما میل داریم که پرهیز کنیم و خودمان را از همانیدگی‌ها بیرون بکشیم و به او زنده بشویم و این فضا تا بی‌نهایت گسترش پیدا بکند. پس این بیت نشان می‌دهد که مولانا معتقد است که خدا ما را خیلی دوست دارد برای این که ما امتدادش هستیم و تکامل هشیاری و منظور ما این است که این پدیده یعنی آن نقطه عشق در ما خودش را به ما نشان بدهد و ما آن را بگیریم و رها نکنیم. بیت بعدی هم تقریباً همین را می‌گوید. می‌گوید:

امشب شبِ قدر آمد، خامش شو و خدمت کن

تا هر دلِ الهی ز الله و لهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

این واله بودن هم، وله هم، در این جا باز هم جنون از عشق است، حالت حیرانی است و عاشق شدن مرکز ما است که دیگر از کنترل من ذهنی ما خارج می‌شود بلکه او ما را کنترل می‌کند. می‌گوید امشب یعنی این لحظه شب قدر است، ببینید چه قدر با شب قدر بازی می‌کند که ما در ذهن یک زمان‌های روان‌شناختی را شب قدر ندانیم. شب قدر لحظه‌ای است که شما به خدا زنده می‌شوید و این کار اگر خواب ذهن نبود انجام نمی‌شد. پس این خواب ذهن هم چیز بدی نیست اما ما از آن بد استفاده کرده‌ایم، در خوابیدن در ذهن افراط کرده‌ایم. شاید تا ده سالگی اگر می‌خوابیدیم خوب بود و الآن اگر پدر و مادرها آگاه بشوند و آن سره را در درون خودشان پیدا کنند آن عشق را پیدا کنند و زندگی را پیدا کنند به آن زنده بشوند، می‌توانند نگذارند فرزندانشان بیش از حد به خواب ذهن فرو بروند یا با همه چیز هم‌هویت بشوند یا با دردها هم‌هویت بشوند.

پس امشب شب قدر است، این لحظه برای هر کسی می‌تواند شب قدر باشد. برای من ممکن است باشد برای شما نباشد، برای شما لحظه‌ای خواهد آمد اگر روی خودتان کار کنید که به زندگی زنده بشوید. پس الآن می‌گوید خاموش شو و ذهن را خاموش کن و خدمت کن. خدمت کردن را قبلاً توضیح داده‌ایم. هر موقع مرکز ما عدم می‌شود ما به خدا خدمت می‌کنیم، اگر من ذهنی مرکز ما باشد همانیدگی باشد ما خدمت نمی‌کنیم، درست است؟

ذهن را خاموش کن، توجه کنید خاموش کردن ذهن معادل عدم کردن مرکز است، اگر مرکز عدم نشود ذهن خاموش نمی‌شود. شما وقتی تسلیم می‌شوید فضا را باز می‌کنید در آن لحظه اگر آگاه باشید می‌بینید ذهنتان خاموش شده است؛ اصلاً مراقبه همین است دیگر، مراقبه به هر صورتی که شما می‌کنید ذهن را خاموش می‌کنید یا سرعت ذهن را می‌آوریم پایین. امشب شب قدر است شما ذهن را خاموش کنید و مرکز را عدم کنید خدمت بکنید تا الهی‌تان، دل الهی‌تان توجه

کنید دل آلهی نه این که بگویم بعضی دل ها آلهی است. همه دل ها آلهی است منتها بعضی ها آگاه نمی شوند، این دانش را ما نداشته ایم الآن کشف شده است، مورداستفاده قرار می گیرد. شما می دانید هر دل آلهی است برای این که همه ما امتداد او هستیم و قبل از این که وارد ذهن بشویم مرکز ما همه خدا بوده است. الآن که شده ایم بعضی ها مرکزمان را گم کرده ایم ولی آن هم بالقوه آلهی است.

تا هر دل آلهی ز الله؛ یعنی از خدا یک جنونی یک حیرانی پیدا بکند یعنی دچار عشق بشود، بی خود بشود. لحظه ای که مرکز ما عدم است آن حیرانی را ما پیدا می کنیم، حیرانی موقعی است که شما نمی توانید با خط کش ذهن تغییرتان را اندازه بگیرید و شما می بینید مرکزتان باز می شود و همانندگی تان از بین می رود و شما دارید پیشرفت می کنید و نمی دانید چرا، نمی توانید علت پیدا کنید. در حیرانی برای کسانی که روی خودشان کار می کنند به زودی رخ می دهد یعنی هرکسی که خودش را در معرض قضا و کنفکان قرار بدهد که این مستلزم عدم کردن مرکز است به زودی خواهد فهمید که کارها را به نظر می آید یکی دیگر انجام می دهد، اصلاً ما کاره ای نیستیم توجه می کنید؟ این پیش خواهد آمد و شما می گویند این دل آلهی من یعنی دلی که من کشف کردم از جنس خدا بوده است هرکسی برای خودش کشف می کند یک روزی دیگر و آن موقع می فهمد که شب قدرش نزدیک است یا شناخته است چه کسی است.

همین لحظه ای که ما متوجه می شویم درک می کنیم که ما از جنس من ذهنی نیستیم و واقعاً می فهمیم به طور اصیل می فهمیم، خودمان می فهمیم نه این که دیگران می گویند ما قبول می کنیم خودمان می فهمیم که یک آرامش عجیبی در ما برقرار شده است، یک شادی بی سببی در ما هست، ما داریم خلاق می شویم، آرام می شویم، مزاحمت های مردم روی ما کار نمی کند دیگر، ما داریم ایمن می شویم این ها همه نشان این است که شب قدر ما آماده است و ما داریم زنده می شویم به او و آن موقع متوجه خواهیم شد که ما میل داریم خاموش باشیم، میل داریم خدمت بکنیم و همین طور که گفتم امروز چندبار صحبت خدمت شده است. خدمت لزوماً به وسیله خط کش ذهن اندازه گیری نمی شود.

شما نمی توانید بگویند مثلاً می روم به فقرا کمک می کنم این خدمت است، برای خدمت باید مرکزتان عدم شده باشد، موقعی خدمت می شود که مرکزتان عدم بشود و من ذهنی این کار را نکند. هر کاری که با من ذهنی می کنیم که آن موقع مرکز ما یک جسم است آن نمی تواند خدمت باشد ولو این که احسان می کنیم. به هر حال مشخص است این شخص **اشکل** **۵ (افسانه من ذهنی)** خاموش نیست، خدمت هم نمی کند برای این که هر لحظه مرکزش یک جسم است و دل آلهی دارد که از آن خبر ندارد و همیشه هم با ذهن چیزها را اندازه می گیرد، هشیاری جسمی دارد؛ بنابراین فعلاً از الله آن حیرانی را پیدا نکرده است. برای تغییرات جهان و وضعیت ها سبب هایی قائل است سبب ها ذهنی هستند غلط هستند و درست

شدن جهان را مستلزم سبب‌های این دنیایی می‌داند ولی این یکی نه (شکل ۶) این یکی می‌داند که تا از آن‌ور دانش نیاید، کارها سامان پیدا نمی‌کند باید خرد زندگی به فکر و عمل بریزد، باید مرکزش را عدم نگه‌دارد و متوجه بشود که دلش از جنس زندگی است و آن حیرانی را و آن عشق را در دلش پیدا بکند و الآن امیدوار می‌کند می‌گوید:

اندر پی خورشیدش شب رو پی اومیدش

تا ماه بلند تو با ماه شبیهی یابد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹)

می‌گوید که درست است که شب است در ذهن هستی ولی امیدوار باش، پی خورشیدش برو، خورشیدش خورشید خدا در تو طلوع خواهد کرد، «در پی خورشیدش شب رو پی اومیدش» یعنی این که امیدوار باش اگر با عینک‌های ذهن ببینیم امیدوار نمی‌شویم تا ماه ما بلند بشود و درون ما باز بشود و با ماه، ماه یعنی خدا زندگی در این جا شباهتی پیدا بکند. ماه ما، درون ما کی با خدا شباهت پیدا می‌کند؟ وقتی به اندازه او بشود باز بشود و بدرخشد. پس هم امیدوار باشیم هم مثل ماه دنبال خورشید برویم. شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید و عدم نگه‌می‌دارید ماهی هستید که دنبال خورشید می‌روید چون ماه نورش را از خورشید می‌گیرد؛ یعنی شما این پدیده را قبول دارید که من می‌خواهم امیدوار باشم و مرکز را عدم بکنم و پی خورشید او بروم. ماهی هستیم که نور از او می‌گیریم ولی بلاخره ماه من شبیه ماه او خواهد بود، شبیه او خواهد بود.

اما یک قصه‌ای هست از مثنوی هنوز وقت داریم یک چند بیت از آن بخوانم برایتان اگر حوصله دارید. آره این از دفتر ششم است یک چند بیت می‌خوانم و بروم به بیت اولش. این قسمت از مثنوی مربوط است به این که وقتی ما کار می‌کنیم و صبر می‌کنیم و پیشرفت می‌کنیم پس از یک مدتی من ذهنی دوباره می‌آید به سراغ ما و ما احساس بی‌نیازی می‌کنیم، احساس بی‌نیازی نسبت به زندگی خطری است که تقریباً هر کسی را تهدید می‌کند و انسان می‌گوید من بسَم است دیگر یاد گرفتم، این گنج حضور همه‌اش می‌گوید که مرکز را عدم بکن از جنس زندگی هستی، امتداد خدا هستی، تسلیم بشو، فضاگشایی کن، همین نه! این نیست ریزه‌کاری‌های درس را باید متوجه بشویم گرچه که در اصل یک مسئله هست انسان امتداد خدا است رفته جذب جهان شده‌است، از طریق هم‌هویت شدن با چیزها، این هم‌هویت‌شدگی‌ها شده‌است مرکزش، عینکش و باید این راه را برگردد، از جهان برگردد.

دردش آمده‌است برای این که هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند و دردها مجبورش می‌کنند که این عینک‌ها را از مرکزش بردارد. بلد نیست بردارد عصبانی شده‌است و البته عارفانی مثل مولانا راه را نشان می‌دهند درست است که مسئله این

است ولی برداشتن این عینک‌ها با توجه به این که ما غلط می‌بینیم همیشه از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم احتیاج به معلم دارد احتیاج به کار شاید بعضی موقع‌ها طولانی مدت دارد برای این که ما همانیدگی زیاد داریم. ما متعهد ممکن است نباشیم، جسته و گریخته به این آموزش‌ها توجه کنیم برای این که از اول یک مقدار احساس بی‌نیازی من‌ذهنی بوده، بی‌نیازی به مولانا، بی‌نیازی به این که من می‌دانم، اصلاً خود «من می‌دانم» یعنی بی‌نیاز هستیم.

در این ابیات رابطه انسان را با زندگی نشان می‌دهد که با وجود این که در این قصه انسان وصل می‌شود ولی از وصال می‌افتد. برای این که می‌گوید دیگر بی‌نیاز هستیم. این چند بیت مربوط است به پسر دوم شاه، یعنی سه تا شاهزاده بودند که اگر یادتان باشد از این‌ور آن‌ور این قصه خوانده‌ایم که وارد دژ هُش‌رُبا شدند و قسمت‌هایی از آن را بعداً هم خواندیم و آن جا یک مجسمه‌ای دیدند، این مجسمه دختر شاه چین بود، گفتیم این نماد همین هشیاری حضور است و این پسر دوم است که آمده خدمت شاه چین یعنی یک انسانی که تاحدودی وصل شده است به زندگی و از او مستماری می‌گیرد یعنی شادی بی‌سبب جاری شده است. ولی بالاخره این شخص مغرور می‌شود می‌گوید من نیازی ندارم به شاه، دیگر.

چون مُسَلِّم گشت بی بیع و شری

از درون شاه در جانش جری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵۹)

یعنی وقتی بدون خرید و فروش، سهمیه شادی‌اش را از شاه می‌گرفت و این برقرار شد، مطمئن شد، هر انسانی این‌طوری است، حالا در این مورد شاهزاده دوم است.

قوت می‌خوردی ز نور جان شاه

ماه جانش همچو از خورشید، ماه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۰)

می‌گوید که غذا می‌گرفت از نور جان شاه، امروز صحبت ماه هم بود، ماه جانش همین‌طور که ماه از خورشید غذا می‌گیرد، پس بنابراین ماه جانش آمده بود بالا و از خدا نور می‌گرفت، همین‌طور که ماه از خورشید نور می‌گیرد.

راتباً جانی ز شاه بی‌ندید

دم به دم در جان مستش می‌رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۱)

پس مستماری شادی‌اش از شاه بی‌نظیر یعنی زندگی می‌رسید. چه وقت؟ دم‌به‌دم. جانش هم مست شده بود. این ابیات دیگر ساده‌اند.

آن نه که ترسا و مُشرك می خورند ز آن غذایی که مَلایک می خورند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۲)

نه از آن غذا که مال من دهنی است و کافران می خورند یعنی من های دهنی می خورند مثل تأیید و توجه از دنیا می گیرند، نه، غذای نور بود. «قوت اصلی بشر نور خداست» یعنی دم ایزدی می رسید، شادی بی سبب می رسید، آرامش بی سبب می رسید و همه آن چیزهایی که شما می دانید از آن ور ما می گیریم، این شاهزاده دوم می گرفت.

اندرون خویش، استغنا بدید

گشت طغیانی ز استغنا بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۳)

یک دفعه یک عینک من دهنی زد گفت: دیگر من احتیاج ندارم! و جانش طغیان کرد از این استغنا و بی نیازی به شاه، بی نیازی به زندگی. یعنی ما تا عمر داریم باید این مرکز ما باز بشود و خطر این وجود دارد که بقایای من دهنی در ما باشد و یک عینکی به چشمان بز نیم بگویم بسمان است دیگر، به اندازه کافی یاد گرفتیم.

اندرون خویش، استغنا بدید

گشت طغیانی ز استغنا بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۳)

بله. این هم آیه قرآن است از سوره علق.

«كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّاظٍ»

«حقا که آدمی نافرمانی می کند.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۶)

می گوید حقا که آدمی نافرمانی می کند. آدمی دچار بی نیازی به زندگی می شود. البته این استغنا در من دهنی یعنی نیاز به خدا در من دهنی وجود دارد. به این دلیل است که ما می گوئیم «می دانیم»، هیچ من دهنی نیست که بگوید «نمی دانم» و با دانسته هایش همانیده نشود و این یک جهلی است که مخصوصاً آن هایی که عالم هستند و دانشمند هستند دارند. استغنا بر اساس علم و هم هویت شدن با علم و دانش، فراوان دیده می شود. پس از مدتی مثلاً مولانا خواندن می گویند ما فهمیدیم، بسمان است. به هر حال ادامه نمی دهند به زندگی زنده بشوند. یک جایی من دهنی منصرفشان می کند و می گویند: می دانیم.

«أَنْ رَأَهُ اسْتَغْنَى»

«هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببند.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیه ۷)

هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببند. همین‌طور این‌ها از قرآن است. پس بنابراین این دوتا آیه را دیدید. «حقا که آدمی نافرمانی می‌کند هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببند.» شما چه؟ آیا این بی‌نیازی در شما به دانش مولانایی پدید می‌آید؟ این آن بی‌نیازی نیست که آدم به جهان بی‌نیاز می‌شود و نیازمند خدا می‌شود. این فقر نیست. این بی‌نیازی یک نافرمانی است، یک خودخواهی است، یک عجب است، یکی از عینک‌های من‌ذهنی است. بسیار هم خطرناک است.

که نه من هم شاه و هم شاهزاده‌ام؟

چون عنان خود بدین شاه داده‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۴)

می‌گوید مگر این‌طور نیست که من هم شاهم هم شاهزاده؟ برای چه من اختیارم را داده‌ام به این شاه؟

چون مرا ماهی برآمد با لمع

من چرا باشم غباری را تبع؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۵)

وقتی ماه همین‌طوری طلوع کرده است و این‌قدر درخشان است، من چرا تابع یک غبار باشم؟ حالا ببینید خدا را این‌جا غبار می‌داند و یا یک عارف بزرگ را، کسی که به زندگی زنده شده است. ولی بیشتر از همه رابطهٔ ما را با زندگی نشان می‌دهد این ابیات.

آب در جوی من است و وقت ناز

ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۶)

آب در جوی من است یعنی من موفق شدم. من به جایی رسیدم. من موفق شدم، موفق نازم است، باید خودم را بگیرم. برای چه باید ناز یکی دیگر را بکشم؟ این‌ها علائم من‌ذهنی است.

سر چرا بندم؟ چو درد سر نماند؟

وقت روی زرد و چشم تر نماند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۷)

وقتی سرم درد نمی‌کند چرا دستمال ببندم؟ و موقع مریضی‌ام گذشته، وقت روی زرد یعنی زمان مریضی من گذشته، من که خوب شده‌ام، من که حال خوب است الآن و آن گریه‌ها و آن دردهایم تمام شده است، ندارم دیگر، پس درست شده‌ام، تمام شد. این‌ها بی‌نیازی از خداست. حال خوب شده دیگر، موفقم دیگر، حالا باید مرید پیدا کنم، خودش می‌گوید.

چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر باز باید کرد دکان دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۸)

چون شیرین سخن شده‌ام و صورت من مثل ماه خوشگل است، باید دکان باز کنم و مرید پیدا کنم، شاگرد می‌خواهم تا دیگران را عوض کنم. من هم استاد شده‌ام.

زین منی چون نفس زایدن گرفت صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶۹)

از این می‌گوید منی، از این من داشتن وقتی نفسش شروع کرد به زایدن، یا از این همانیدگی که دوباره پیدا شد و نفسش زاییده شد هر دو معنی را می‌دهد. پس بنابراین از این حالت نفسش شروع کرد به خُرده خُرده هم هویت‌شدگی‌ها را دوباره پدید آمدن، پدید آوردن و به این ترتیب صد هزاران از فکری به فکر دیگر پریدن، فکرهای همانیده کردن که این‌ها مثل به اصطلاح یاوه‌گویی بود. یعنی حرف‌های ذهنی که آدم با آن همانیده است. از شاه راتبه می‌گرفت، شادی بی‌سبب می‌آمد، آرامش داشت، یک دفعه این طوری شد، برای این که احساس بی‌نیازی کرد.

صد بیابان زآن سوی حرص و حسد تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۰)

می‌گوید چشم بد هزار فرسنگ آن‌ور حرص و حسد هم می‌رسد. یعنی اگر در شما حرص و حسد نمانده باشد، شما فکر نکنید که چشم بد چه چشم بد همانیدگی یا من‌ذهنی خودتان یا چشم بد دیگران به شما نمی‌رسد. یعنی فکر نکنید کاملاً آزاد شدم، من دیگر حرص و حسد را کنار گذاشتم، مدت‌هاست حرص چیزی را ندارم حسد به کسی نمی‌کنم، می‌گوید نه، مواظب باش، احساس بی‌نیازی نکن، نگو تمام شد.

بحرِ شهْ که مرجع هر آب، اوست چون نداند آنچه اندر سیل و جُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۱)

می‌گویند که دریای شاه، در این مورد دریای زندگی که محل مُراجعة هر آب آن است، یعنی هر هشیاری از هشیاری خدا سرچشمه می‌گیرد. حالا هشیاری فعلی من چه جوری از خدا پنهان است؟ که می‌خواهد سیل باشد یا جوی باشد؟ هشیاری جسمی من از او سرچشمه گرفته چه‌طور او که بحر همه این هشیاری‌ها است از آن مطلع نیست؟ در این جا می‌بینید که رابطه ما را با زندگی یا خدا نشان می‌دهد که او آگاه است از هشیاری جسمی ما.

شاه را دل درد کرد از فکر او ناسپاسی عطا ی بکر او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۲)

پس دل شاه درد آمد از فکری که از ذهن این شه‌زاده می‌گذشت و دید که چه قدر ناسپاسی کرد و شروع کرد این حرف‌ها را زدن.

گفت: آخرای خَس واهی‌آدب این سزای داد من بود؟ ای عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۳)

دوباره «ای عجب» را آورد مولانا، گفت سرانجام ای خَس گستاخ و عاری از ادب، پس مشخص می‌شود که ادب ما ایجاب می‌کند که ما همیشه نیازمند زندگی باشیم و ما نمی‌توانیم من‌ذهنی عاری از ادب باشیم. بگوییم ما بی‌نیازیم. می‌گوید: پادشاه من این بود؟ و ما دچار این مسئله هستیم الآن. شما نگاه کنید ببینید شما دچارش هستید یا نه؟ خودتان، خودتان را ارزیابی کنید.

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟ تو چه کردی با من از خویِ خَسِیس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴)

من این گنج‌گران‌بهای بی‌نهایت را در اختیار تو گذاشتم. خردم را، عقلی که با آن کائنات را اداره می‌کنم، آرامش را، شادی بی‌سبب را، هدایت را، تمام قدرتم را در اختیار تو گذاشتم، مثل خودم آفریننده کردم، به تو یاد دادم چه جوری

شکر کنی، رضا داشته باشی، پذیرش داشته باشی، درونت را باز کردم به اندازه خودم، تو با این خویِ خسیس من ذهنی ات و محدودیتت ببین با من چه کردی؟ بله.

من تو را ماهی نهادم در کنار که غروبش نیست تا روز شمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۵)

من تو را به یک ماه زنده کردم، یعنی به خودم زنده کردم، شما درست است که جسم دارید ولی به یک بی نهایت عمیق که من باشم زنده اید. این ثبات رو دارید این ریشه داری را دارید و جاودانه کردم تو را، هیچ موقع نمی میری تنت هم بریزد هستی تا روز قیامت این ماه غروب نمی کند ماه تو. اما،

در جزای آن عطای نور پاک توزدی در دیده من خار و خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۶)

من این ماه را دادم، نور پاک را دادم تو را به خودم زنده کردم اما تو آمدی عینک های همانیدگی را جلوی چشم من گذاشتی. خار و خاک نماد همانیدگی ها است، عینک های این جهانی است. بله،

من تو را بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۷)

من هر لحظه گفتم فضا را باز کن این فضای باز شده نردبان تو است، سوار نردبان من بشو بیا بالا از همانیدگی ها، رها کن خودت را، تو آن موقع در جنگ من تیر و کمان شدی. یعنی ستیزه، مقاومت و قضاوت ما و این که می دانم ما، و بی ادبی ما نوعی تیر انداختن به زندگی است.

درد غیرت آمد اندر شه پدید عکس درد شاه اندر وی رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۸)

پس بنابراین در شاه درد غیرت به وجود آمد و انعکاسش در دل شهزاده رسید. این همین پدیده ای است که در ما صورت گرفته، ما ناسپاسی کردیم و غیرت زندگی، قانون زندگی ایجاب نمی کند کسی که ناسپاسی می کند عینک همانیدگی

می‌زند از شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب، از این مستمری برخوردار بشود. برای همین دل ما به‌درد آمده، تمام دردهای من‌ذهنی از این قبیل است که ما دچارش هستیم .

مرغ دولت در عتابش برطپید پرده آن گوشه‌گشته بردرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۹)

بله، مرغ دولت این جوان در خشم او در عتاب او به‌اصطلاح مغشوش گشت. یعنی مرکزش به‌هم‌ریخت، دیگر آن شادی و آرامش رفت و آن پرده‌ای که پوشانده بود این حالت شاه‌زاده را، دریده شد و آساراش فاش شد. گوشه‌گشته یعنی پنهان‌شده و به‌اصطلاح گوشه‌گرفته، خلوت‌گزیده یا یعنی آن پرده را که شاهزاده با آن پنهان کرده بود، آن دریده شد کاملاً مشخص شد که در چه حالی است. خودش هم فهمید.

چون درون خود بدید آن خوش‌پسر از سیه‌کاری خود گرد و اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۰)

از وظیفه لطف و نعمت کم شده خانه شادی او پرغم شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۱)

با خود آمد روز مستی عمار زان گنه گشته سرش خانه خمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۲)

خورده گندم، حله زو بیرون شده خلد بر وی بادیه و هامون شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۳)

بله این چند بیت را خوانده‌ایم . وقتی آن شه‌زاده به‌اصطلاح آثار درد شاه را دید و گردوغبار گنجی در دردها را دید و اثر آن را دید و دید که مستمری لطف و نعمت خدا کم شده است و خانه شادی او پر از غم شده است، به خودش آمد. از مستی این شراب خودبینی بیدار شد و از آن گناهی که کرده بود، سرش خانه خمار شد. خمار می‌دانید همین خانه، اتفاقاً همین حالت‌ها هم در ما هست. سر ما خانه خمار است. برای این‌که شراب زنده‌کننده زندگی نمی‌رسد، به‌اندازه کافی نمی‌رسد.

خمار حالتی است که، کسی که شراب می خورد کم به او رسیده باشد و فهمید که کم شده است. آن مستمری شادی از زندگی کم شده است و گندم را خورده است. یعنی همانیده شده است، یک همانیدگی آمده مرکزش و آن لباس حریر حضور افتاده از تنش و بهشت بر او صحرا و هامون خشک شده است. حالا ببینید اینها دوباره توضیح می دهد که چه بلایی سر ما آمده است. همه این پدیده ها دوباره برای شهزاده پیش آمد. از اول هم که وارد این جهان شد، پیش آمده است. گندم در این جا هر چیزی است که با آن همانیده می شویم و مرکز ما قرار می گیرد. حله لباس حضور است و حله بیرون شده یعنی حضور افتاده و انسان یک لباس دیگری پوشیده است. بله این هم آیه ای است که مربوط به همین انسان هست:

«فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْءَاتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكَمَا تَلْشَجْرَةِ وَ أَقُلْ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ»

«و آن دو را بفریفت و به پستی افکند. چون از آن درخت خوردند شرمگاه هایشان آشکار شد، و به پوشیدن خویش از برگ های بهشت پرداختند. پروردگارشان ندا داد: آیا شما را از آن درخت منع نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان به آشکارا دشمن شماست؟»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۲)

پس دوباره اشاره می کند به همین آیه. این که انسان وقتی میوه درخت دانش را خورد، یعنی قضاوت را خورد در آن شکلی که نشان می دهیم [شکل ۳ (مثلث همانش)] که مثلث همانش، قضاوت و مقاومت. قضاوت میوه درخت دانش است، وقتی این را خورد، بله

خدا به آدم گفت: که چرا خوردید؟ و البته گفت: که حوا گفته است و بنابراین اینها ملامت را یاد گرفته بودند. تا آن موقع ملامت بلد نبودند. یعنی من ذهنی پیدا کرده بودند و همین طور خودشان را می پوشاندند از هم. بنابراین جدایی رخ داده بود و تا آن موقع جدا نبودند. یعنی همه شان همه انسانها یک هشیاری بودند. آن موقع جدا شده بودند برای این که میوه درخت دانش را خورده بودند.

این صحبت ها می خورد باز هم به این که ما در ابتدای زندگی باید مواظب بچه هایمان باشیم، که میوه درخت دانش که قضاوت هست، نخورند. می گوید مگر من به شما نگفته بودم که میوه این درخت را نخورید. بله، به هر صورت راجع به این موضوع زیاد صحبت کردیم.

دید کآن شربت ورا بیمار کرد

زهر آن ما و منیها کار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۴)

متوجه شد که آن شربتی که از آن غرور و خودنمایی خورد او را بیمار کرده است و متوجه شد که زهری که از «من» می آید، یعنی از همانیدگی من می آید و از «ما» می آید، می دانید من ذهنی دوتا مؤلفه دارد. یکی «من» و یکی «ما». و زهر هر دو در جان ما هست. دید که این زهر کار کرد و البته اینها توضیحات من ذهنی هم هست. پس ما می آییم به این جهان با چیزهای شخصی همانیده می شویم که «من» درست می کنیم. ولی این «من» به تنهایی نمی تواند دوام بیاورد و متکی به «ما» می شود. بنابراین بر حسب باورهای مشترک یک عده ای زیادی ما، «ما» درست می کنیم. «ما» انسان های زیادی هستند که همه شان با یک چیز همانیده هستند و «ما» قدرت زیادی به «من» می دهد.

برای همین مولانا زهر «ما و منی» را می گوید. «ما» یک باشنده بسیار خطرناکی است از «من» خطرناک تر است. «من» وقتی در قالب «من» نمی تواند زیاد مؤثر باشد، در قالب «ما» می تواند کارهای مخربی بکند. یک کسی که در «من» اگر بخواهد یک کار خلافی بکند، حتماً می گیرند زندانی اش می کنند، در قالب «ما» همان کار و صد برابر بدتر را می کند، شاید جایزه هم می گیرد، تحسین هم می گیرد. و در نتیجه «من» در قالب «ما» می تواند بسیار مخرب باشد. اینها را شما می دانید قبلاً صحبت کردیم.

جان چون طاووس در گلزارِ ناز

همچو جغدی شد به ویرانه مجاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۵)

ویرانه مجاز همان من ذهنی است. می دانید این که ذهن یک جای مجازی است، من ذهنی هم مجازی است و حقیقی نیست. بنابراین جان مانند طاووس او در بهشت بود و الآن تبدیل به جغدی شد در ویرانه من ذهنی. توجه می کنید که وقتی ما همانیده می شویم با چیزها و می افتیم به زمان روان شناختی، زمان روان شناختی گذشته و آینده، زمان مجازی است، وجود ندارد. آن چیزی که الآن وجود دارد این لحظه است. ولی ما در زمان مجازی هستیم با جسم مجازی. من ذهنی چیز مجازی است. توجه می کنید؟ شما نمی توانید دست بگذارید به من ذهنی و بگویید این من ذهنی من است. همچین چیزی نیست. یک مفهوم مجازی است. البته این معنی اش این نیست که تصویر ذهنی و من ذهنی به درد نمی خورد. مثلاً شما از آن ور تصویر مجازی من را می بینید. شما الآن سنگ بزیند به تلویزیون، به من نمی خورد. توجه می کنید؟ پس بنابراین مجاز هم کاربرد دارد. ولی به درد زندگی زنده نمی خورد.

خیلی چیزها مجازی هستند. مثلاً شما یک ساختمان را تصویر می‌کنید روی کاغذ، نقشه است. نقشه‌اش ساختمان نیست، ولی نقشه ساختمان است. شکل مجازی ساختمان است. یک کسی که می‌خواهد ساختمان را ببیند می‌گوید ساختمان شما این است. من ساختمان نمی‌بینم. نقشه‌اش ها، شکل مجازی‌اش است. ساختمان وقتی بیرون می‌بینیم، این ساختمان خودش است. زندگی هم همین‌طور است. در ذهن حالت مجازی‌اش است، تصویرش است، ولی در این لحظه زنده بشویم خودش است. مثل یک گل مصنوعی که از پلاستیک ساخته شده است آن مصنوعی است ولی این طبیعی است.

همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمین می‌راند گاوی بهر کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۶)

پس افتاد به دردسر. پس این شهزاده هم مثل آدم از بهشت رانده شد. حالا این ابیات نشان می‌دهد که بعد از این که ما پیشرفت می‌کنیم و یک مقدار صبر می‌کنیم، درد هشیارانه می‌کشیم، یک محصولی جمع می‌کنیم از حضور و راتبه شادی و آرامش می‌آید. شما باید خیلی مواظب باشید؛ دیدید یکی از خطراتی که همین الان مولانا گوشزد کرد، بازکردن دکان است. گفت من مریدپروری می‌کنم من هم استاد هستم، من به استاد احتیاج ندارم. بله، «در زمین می‌راند گاوی بهر کشت» یعنی با جان‌کندن امروز گفت، با من‌ذهنی زندگی کردن واقعاً. البته این‌ها معادل‌های مذهبی هم دارند حالا با آن‌ها کاری نداریم.

اشك می‌راند او كه ای هندوی زاو شیر را کردی اسیرِ دُمِ گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۷)

می‌گوید شروع کرد به نالیدن و گریه کردن که ای من‌ذهنی من، زاو یعنی ماهر؛ من شیر بودم مرا اسیر دُمِ گاو کردی. دُمِ گاو هم نماد حماقت من‌ذهنی است و گاو هم من‌ذهنی است. پس بنابراین می‌گوید که ای من‌ذهنی زیرک من شیر بودم چرا من را این‌طوری کردی؟ بله، این هم حدیث است:

«أَلْعَزُّ فِي نَوَاصِي الْخَيْلِ وَالذَّلُّ فِي أَذْنَابِ الْبَقَرِ.»

«عزت در پیشانی رمة اسبان است و خواری در دُمِ گاوان.»

(حدیث)

دم گاوان به‌عنوان نماد حماقت معروف شده است.

کردی ای نفس بد بارد نفس بی حفاظی با شه فریادرس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۸)

می‌گوید پشیمان شد. باردنفس، آن کسی که نفس سرد دارد و من‌ذهنی باردنفس است مخصوصاً وقتی که دردهایش زیاد می‌شود، درد سرد است. گفت که ای من‌ذهنی سردنفس یعنی نفس پر از درد و دم دردآلوده داری، گستاخی کردی با شاهنشاه با خدا.

دام بگزیدی ز حرص گندمی بر تو شد هر گندم او کژدمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸۹)

دوباره همین‌ها را می‌گوید که قبلاً خواندیم، امروز هم خواندیم. گفت دام را اختیار کردی از حرص یک چیز مهمی که با آن همانیده شدی و هر گندم یعنی هر چیزی که با آن همانیده شدی شد کژدم و به تو درد داد.

در سرت آمد هوای ما و من قید بین بر پای خود پنجاه من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۰)

می‌گوید هوای ما و منی به سرت زد و الآن زنجیر را در پای خودت بین که پنجاه من وزن دارد. این‌ها همه سر ما آمده است، البته ولی صحبت امروز برای این است که کسی اگر پیشرفت کرد، براساس آن پیشرفت، نگذارد من‌ذهنی‌اش واقعاً دوباره مسلط بشود و حس بی‌نیازی بکند. این‌ها از حس بی‌نیازی سر این شاهزاده آمده است.

نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۱)

می‌نالید که و متأسف بود بر جان خودش که من چرا ضد سلطان خودم شدم.

آمد او با خویش و استغفار کرد با انابت چیز دیگر یار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۲)

پس بنابراین شروع کرد به توبه و به خودش آمد و با پشیمانی سوز، چیز دیگر، سوز دلش را یار کرد. مولانا راهنمایی می‌کند اگر می‌بینی اشتباه کردی دوباره صداقت و سوزت را به کار بینداز.

درد، کآن از وحشت ایمان بود رحم کن کآن درد، بی‌درمان بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۳)

می‌گوید که دردی که از ترس از دست دادن ایمان واقعی است؛ برای این که آن عدم، ایمان واقعی است، زنده شدن به خدا ایمان واقعی است؛ رحم بکن برای این که این درمانی ندارد درمان در جهان نمی‌توانیم پیدا کنیم دوباره مگر به آن ایمان واقعی برگردیم این هم دست زندگی است دست ما نیست.

مر بشر را خود مَبَا جامهٔ درست چون رهید از صبر در حین صدر جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۴)

بله، این بیت هم مهم است. می‌گوید که بشر جامهٔ درست نداشته باشد برای این که در اثر صبر اگر برهد، امروز اول این قصه هم عرض کردم خدمتتان، در اثر صبر و درد هشیارانه ما محصولی از حضور جمع می‌کنیم، متأسفانه موش می‌آید می‌دزدد. وقتی از صبر و درد هشیارانه یک مقدار می‌رهد جست و جوی صدر می‌کند و صدر جویی از من ذهنی است. پس:

مر بشر را پنجه و ناخن مَبَاد که نه دین اندیشد آنگه نه سَدَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۵)

می‌گوید بشر، البته بشری که من ذهنی دارد، پنجه و ناخن نداشته باشد برای این که من ذهنی نه در فکر دین است نه دنبال راستی و درستی.

آدمی اندر بلا کُشته، به است نفس کافر نعمت است و گمره است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹۶)

اگر آدمی به طور کامل با درد هشیارانه نسبت به من ذهنی بمیرد واقعاً خیلی خوب است، برای این که نفس، درست مثل این است که نعمت باشد ولی آدم گمراه باشد. پس نعمت باشد انسان گمراه باشد نفس به وجود می‌آید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText